



زندگی دانشجویی من

شقایق البوکرد کاربر نودهشتیا



ژانر: ازدواج اجباری، طنز، کلکلی

صفحه آرا: هانیه اقبالی

طراح جلد: جانان بانو

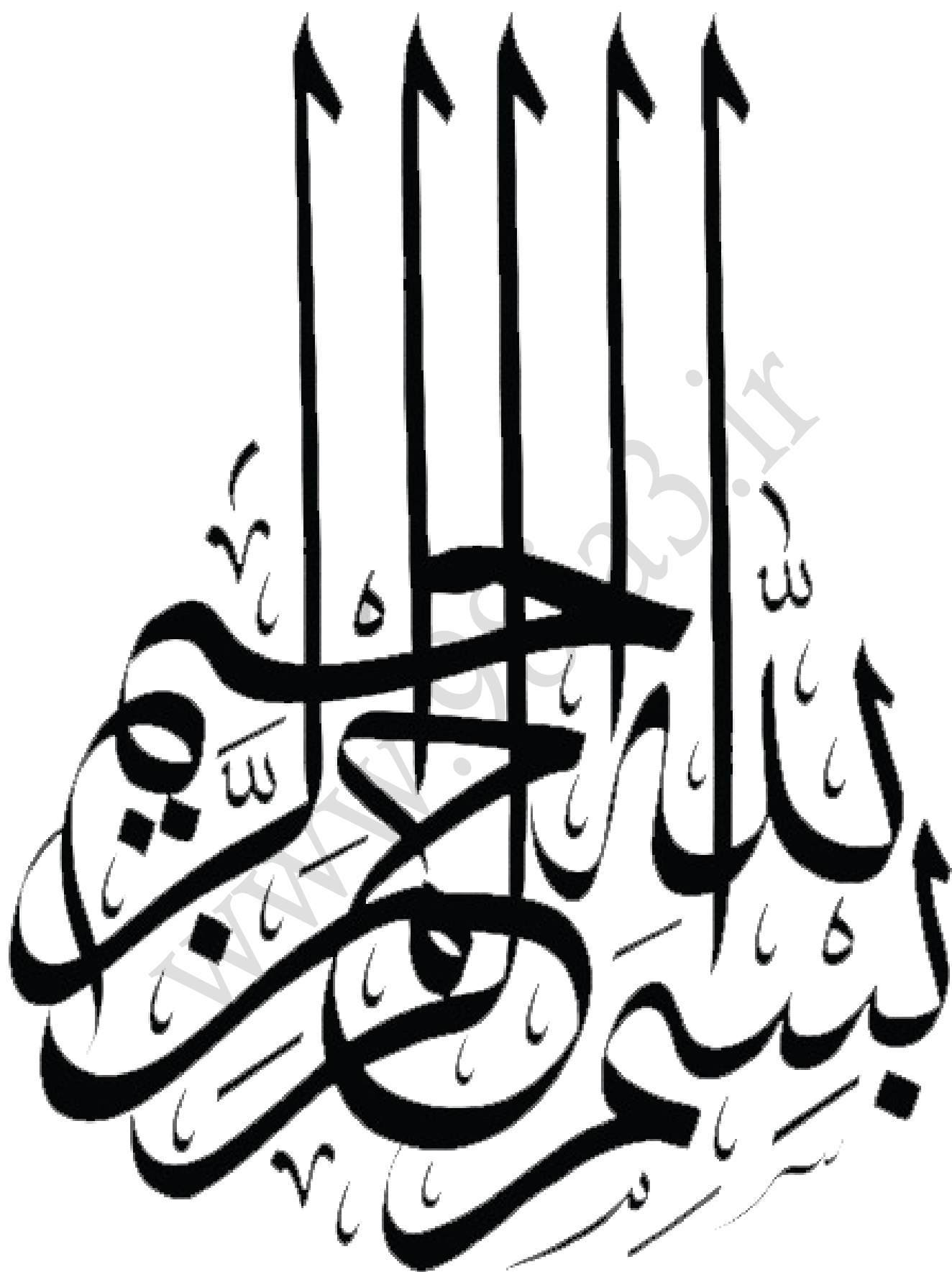
ویراستار: Mahshid

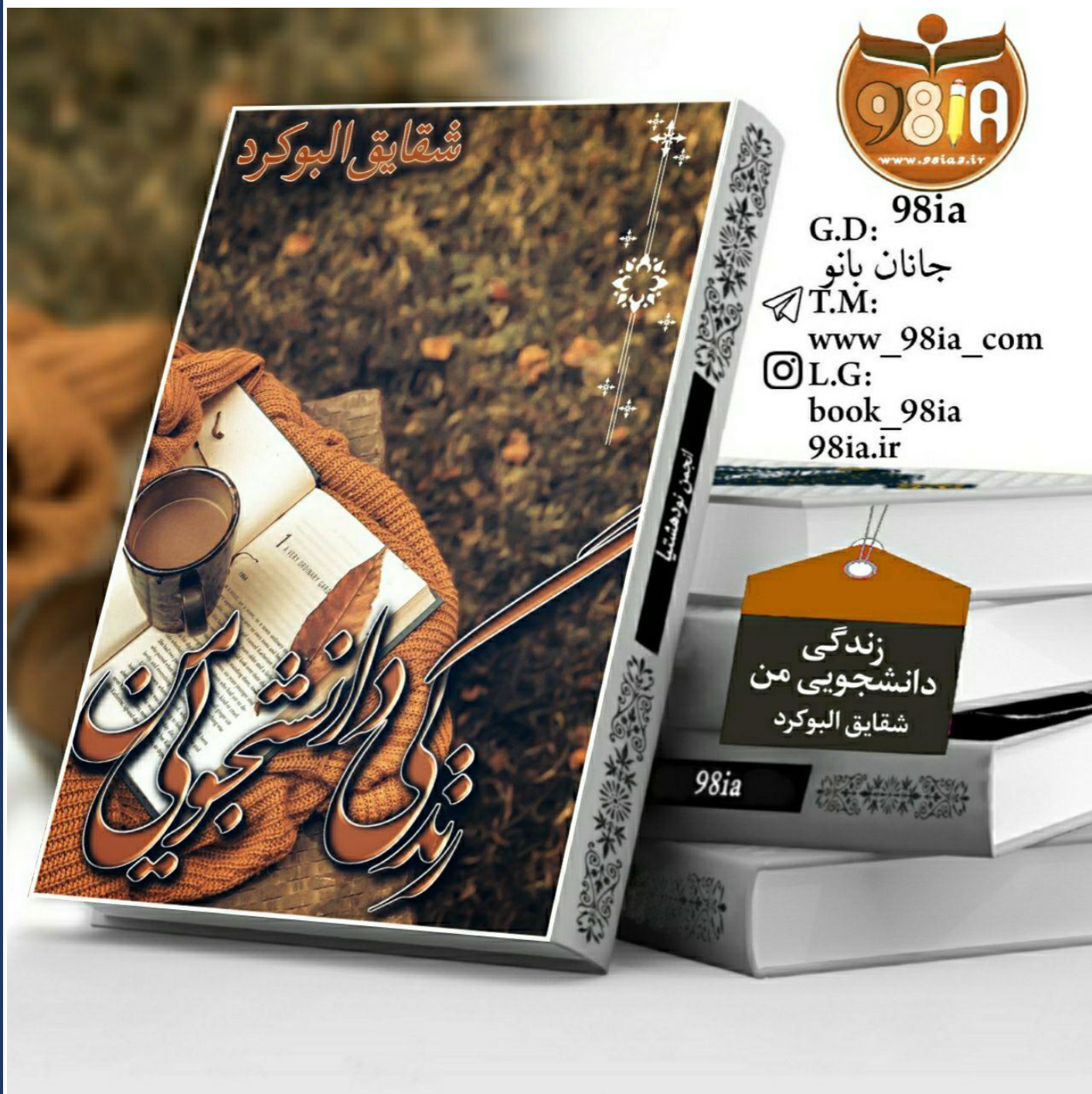
تعداد صفحه: 140

www.98ia.ir

1401/6/3

سایت نودهشتیا





G.D: 98ia

جانان بانو

T.M:

www_98ia_com

L.G:

book_98ia

98ia.ir

زندگی
دانشجویی من
شقایق البوکرد

98ia

«خلاصه»

این رمان راجب به دختری شیرازی که به سختی از پدرش اجازه می‌گیرد و برای ادامه تحصیل راهی تهران میشه؛ در این بین مجبور به کار کردن میشه تا خرج تحصیلش رو بده و اتفاقاتی می‌افته که مجبور به ازدواج اجباری با یک آقای بسیار مغرور و خود خواه اما خوشگل میشه، دختر قصه‌ی ما خیلی مهربون و البته خیلی شیطان و بازی‌گوش.

«مقدمه»

و ندایی که به من می‌گوید:

”گرچه شب تاریک است

دل قوی دار،

سحر نزدیک است“

دل من در دل شب

خواب پروانه شدن می‌بیند...

به نام خدا

مسعود پدر هوریا:

-هوریا! گفتم اصلاً به هیچ‌وجه من نمی‌تونم بزارم بری. خودت داری وضعیت زندگیمون رو می‌بینی، من به سختی خرج خونه رو در میارم.

هوریا:

-بابا جون قربونت برم! میرم تهران برای پیشرفت، مانع‌ام نشو! خواهش می‌کنم! نگران مخارج هم نباش! خودم هم کار می‌کنم هم درس می‌خونم؛ اگر نتونستم قول شرف میدم بر گردم و دل خودتون.

-دخترم خودت می‌دونی اندازه چشم‌هام بهت اعتماد دارم و بحث اعتماد هم نیست؛ فقط بحث بی‌پولی با این خونه اجاره‌ای و کارگری تو ساختمون‌ها نمی‌تونم خرج تحصیلت رو توی تهران بدم، یکم درکم کن هوریا! در ضمن کدوم خدا خیر داده‌ای میاد به یه دختر بی‌تجربه

شغل بده؟

-بابا تو رو خاک مامان جون بذار برم! خودم خرجم رو میدم، کار می‌کنم به‌خدا. من آدم سستی نیستم، خودم گلیمم رو از آب میکشم بیرون. تو این سال‌ها هم درس خوندم، هم کار کردم، هم خونه‌داری کردم.

-برای کی باید اون‌جا حاضر باشی؟ باز هم دارم میگم که بدونی برای این‌که مشغول به کار بشی باید اول به من اطلاع بدی! اگه من تأیید کردم بعدش میری سر کار.
-شنبه باید ثبت نام کنم.

-خیلی خب از پیمانکار مساعده و مرخصی می‌گیرم باهات میام ببینم چی میشه.

-مرسی بابا جونم! وای فکر نمی‌کردم این‌قدر زود قبول کنی.

مثل دیوونه‌ها می‌رقصیدم و تو پوست خودم نمی‌گنجیدم. چند روز گذشت و راهی تهران شدیم.

تهران

-هوریا بابا آدرس و بده راننده! زود باید کارات رو انجام بدیم برگردم؛
فقط فردا رو مرخصی دارم .

-چشم بابا! آدرس: خیابان فاطمی غربی - خیابان شهید اعتمادزاده -
دانشگاه علوم پزشکی ارتش جمهوری اسلامی ایران.

راننده:

-باشه، چشم خواهر!

بعد از اتمام کارهای اداری و گرفتن خوابگاه، مسعود راهی شهر خودش
شد و هوریا هم به اتاق خوابگاهش رفت.

وقتی وارد خوابگاه شدم اکثر تخت‌ها خالی بود. فقط دونفر اون‌جا بودن،
اتاق شیش تا تخت داشت. دوتا دختر خون‌گرم خوزستانی که دوست
جون - جونی هم بودن « مهتا و سیما » مهتا اهل رامهرمز بود؛ خیلی
مهربون و خونگرم بود و همه‌ش از صفای شهرش می‌گفت، می‌گفت «
یه روز نیومده دلتنگ شدم.» خلاصه همین چند ساعتی که گذشت کلی
باهم خو گرفتیم. چند روزی تا کلاس‌ها مونده بود. من دربه‌در دنبال
کار می‌گشتم، مدرک خاصی نداشتم فقط می‌گفتم یه کار پاره وقت

باشه که بتونم به درس‌هام هم برسم. مهتا که دو سالی این‌جا بود بهم گفت:

-بهترین کار رو باید از دفترهای خدماتی پیدا کنی! ساعت کارت رو میتونی با ساعت‌های دانشگاهت تنظیم کنی.

ولی وقتی با بابام مشورت کردم اصلاً قبول نکرد؛ گفت :

-دخترم اصلاً نمی‌تونه کار خوبی برات باشه، امنیت نداره.

تو روزنامه‌های و خیابون‌های تهران در به در دنبال کار بودم. از فردا هم کلاس‌هام شروع می‌شد؛ همه کلاس‌ها رو صبح گرفتم غیر از پنج شنبه‌ها که تا عصر دانشگاه بودم.

مهتا:

-وای مزده بده هوریا! پیدا کردم.

-چی پیدا کردی دختر؟

-شوهر آینده‌ت رو.

-باز سرکارم گذاشتی دختری خل وضع؟

-آبله کار برات پیدا کردم اون هم چه کاری، منشی و تایپیست شرکت ایران گستر؛ عصر باید بری برای آشنایی و تحویل رزومه.

-دقیقاً باکدوم رزومه؟

-حالا شانس مون رو امتحان می کنیم یا میشه یا نمیشه، عجبها! هوم! نظرت چیه؟

-باشه میریم ولی فکر نمی کنم که کار گیرم بیاد؛ آخرش باید نظافت چی بشم، خخخخ.

-حالا تو نفوس بد نزن دختره ی خیره سر!

عصر همون روز با مهتا راهی شرکت ایران گستر شدیم؛ خیلی زیبا بود! معماری خاصی داشت، شیک و تر تمیز. جایی که باید می رفتیم طبقه ی پنجم شرکت بود یعنی آخرین طبقه مختص به مدیریت. داشتیم می رفتیم داخل آسانسور که یه خانمی به شدت به کتفم برخورد کرد؛ اصلاً متوجه نبود که نصفه م کرده، شونه م رو قشنگ صاف کرد، لعنتی فقط گریه می کرد. با هم طبقه پنج پیاده شدیم؛ جلوتر از من حرکت کرد و در اتاق ریاست رو باز کرد، گفت:

-تورو خدا اخراجم نکن! من به این شغل نیاز دارم، دیگه غلط اضافه نمی‌کنم.

من و مهتا بیرون از اتاق منتظر بودیم؛ فقط یه صدای مردونه اومد که گفت:

-بی‌سر و صدا برو تا آبروت رو جلو کل کارمندها نبردم! درس عبرت بشی دخترک نفهم عوضی.

فوری رفت بیرون، همین‌طور منتظر بودیم که آقای اومد و گفت:

-بخشید منتظرتون گذاشتم! بفرمایید! امری داشتید؟

در همین حین روی صندلی منشی نشست. مهتا رو بهش کرد؛ گفت:

-بخشید آقا برای ساعت پنج وقت گرفته بودیم برای مصاحبه، گویا شرکت نیاز مبرم به منشی داره.

آقاهه گفت:

-من سپهر خیر اندیش‌ام، در حال حاضر منشی این بخش هستم؛ چند لحظه صبر کنید تا هماهنگی انجام بشه!

همین‌طور که خیره به ما بود تلفن رو برداشت؛ یه شماره سه‌رقمی گرفت و گفت:

-جناب رئیس! قرار ملاقات دارید، بفرستم بیاد داخل؟ بله چشم همین الان می‌گم بیان!

رو به ما کرد، گفت:

-می‌تونید برید داخل.

و یک لب‌خند زد. چند تقه به در زدم؛ منتظر اجازه شدم، بعد از بفرمایید نامفهومی که شنیدم داخل شدم. از مهتا خواستم منتظر باشه.

یه آقای روی صندلی نشسته بود؛ آرام یه سلام دادم و کنار صندلی منتظر این بودم که بهم بگه بشین اما اون حتی نیم نگاه هم نکرد. همون جور خشک و رسمی گفت:

-هیراد شمس هستم رئیس شرکت ایران‌گستر، در زمینه معماری فعالیت می‌کنیم. چطور میتونم کمک‌تون کنم؟

من هم که چُلمن به تمام معنا، دست و پام رو گم کرده بودم، گفتم:

-من مزاحمتون شدم برای آگهی استخدام منشی.

هیراد یه نگاه بهش کرد که هوریا حس کرد هر لحظه امکان داره زیر این نگاه ذوب بشه یا سخته کنه از استرس اون نگاه خشن به خودش می‌لرزید. هیراد خیلی ریلکس با صدای جذاب و خاصش گفت:

-لطفاً رزومه رو تحویل بدید! این فرم رو پر کنید و منتظر تماس ما بمونید!

همون‌طور که فرم رو سُر می‌داد سمتش، دستش و دراز کرد برای رزومه و من خیلی آروم گفتم:

-رزومه ندارم آقای شمس! اولین تجربه شغلیم، هر جا رفتم بهم فرصت ندادن؛ راستش و بخواین من دانشجو هستم...

یه دفعه حین حرف زدن، صدای عصبیش اومد، گفت:

-کافیه خانم! شما صلاحیت ندارید؛ لطفاً بفرمایید! شرکت به این

بزرگی انتظار داره بدون رزومه منشیش کنم، آخه خانم محترم با خودتون چی فکر کردید؟ وقت من رو حسابی گرفتید. بفرمایید بیرون خانم!

-خیلی خب آقا این که عصبانیت نداره! میرم، فقط خواستم تلاشم و کرده باشم. من به تایپ اشراف کامل دارم، الان اگه بهم صدصفحه دستنویس بدین یک ساعت تایپ شده بی ایراد تحویل می گیرید. مطمئن باشید اگر یک هفته بهم مهلت بدین خودم و ثابت می کنم. آروم گفت:

-خدانگهدار.

خواست خارج بشه که هیراد گفت:
-بمون!

از توی کشوش یه رزومه هایی رو درآورد که نیاز به وارد شدن تو کامپیوتر داشت؛ گفت:

-یک ساعت وقت میدم، فلش رو برام بیار! این هم از فلشی که اطلاعات رو توش باید بزاری؛ اگر نتونستی انجام بدی، باید یک ماه رایگان برام آبدارچی شخصی باشی، میل خودتِ خانم بلند پرواز!
بعد هم روش رو برگردوند و گفت:

-از همین الان شروع شد زمانت.

هوریا با آرامش سمت سیستم رفت و با اجازه منشی شروع کرد. بعد از
چهل و پنج دقیقه آروم رفت سمت دفتر، فلش رو تحویل داد؛ بعد
گفت:

-چک کنید! این هم برگه‌هاتون.

هیراد هم وقتی دید که تمام و کمال انجام داده با اعصابی متشنج گفت:
-خب شما دانشجو هستید تایم‌تون رو چطور میاید سرکار؟ شرکت من
از هشت صبح دایر تا شش بعد از ظهر. شما قراره چطور با من همکاری
کنید؟

هوریا هم گفت:

-من هرروز از ساعت هشت تا دوازده کلاس دارم؛ پنج شنبه‌ها هم کامل
کلاس دارم، می‌تونم بعد از ظهرها هر روز بیام.

-یک ماه آزمایشی بیاید! اگر راضی بودم این جا قراردادی تون می‌کنم.
از فردا ساعت دوازده و نیم حاضر باشید! از بدقولی بدم میاد، این جا همه
on time هستن هرکس دیر بیاد تنبیه میشه، به‌علاوه کسر حقوق هم

داره، پیچ- پیچ های خاله زنکی هم تو این شرکت ممنوعه! روابط عاشقونه
تو شرکت من جزء خط قرمزهام، اوکی؟

-چشم آقا! حتماً.

بعد از اون همه کش- مکش و تایپ کردن، فوری به سمت خوابگاه
رفتم. سردرد بدی داشتم ولی از فکر کار نمی تونستم بگذرم. عالی بود!
می تونستم کار کنم. هیچی راجع به شغل منشی گری و مسئولیت هاش
نمی دونستم، خدارو شکر که برای گذروندن زندگی، یه مدتی داخل
کافی نت کار کردم و یه چیزهایی سرم میشه؛ از جمله تایپ که خیلی
مهم برام ولی حتماً باید فردا راجع به حقوق و مزایا باهاشون صحبت
کنم با بابا مسعود هم تماس گرفتم و بهش درمورد شغلی که قراره
داشته باشم گفتم، فردا هم باید به دانشگاه می رفتم. کلی سرم شلوغ
می شد اما چه میشه کرد؟ باید تحمل کنم تا بتونم درس بخونم و بابا
جونم رو سربلند کنم آخه تو دنیا فقط اون و داشتم، نه دوستی نه
فامیلی، چی بگم والله بگذریم.

بعد از خوردن شام به تخت خوابم رفتم؛ می خواستم بخوابم اما اون
چشم های یخی و اون قامت بلند رئیس شرکت جلوم رژه می رفت،

مردک بی‌اعصاب نره غول، اصلاً ازش خوشم نیومد؛ خیلی مغرور بود ولی
خدارو شکر مثل اون عوضی‌های قبلی نبود که می‌گفتن برای رزومه‌دار
شدن باید باهامون راه بیای، از فکرش هم مو به تنم سیخ میشه. آروم
مهتا رو صدا کردم.

مهتا:

-جانم!

-من با اون یخمکِ مغرور راجع به مزایا و حقوق صحبت نکردم. خدارو
شکر که شرکت یه کوچه با دانشگاه فاصله داره و من راحت می‌تونم
رفت و آمد کنم. به نظرت می‌تونم از [] زمون یک‌ماهش جون سالم به در
ببرم؟

-منظورت شمس؟

-آره با خود نکبتشم.

-یخمکِ مغرور، خخ! عجب لقبی دختر، تازه داری خودت و رو
می‌کنی‌ها.

این قدر سرگرم صحبت شدیم که تا ساعت دو خوابمون نبرد، بعدش هم

به اصرار من خوابیدیم و گر نه مهتا تازه چونه‌ش گرم صحبت شده بود
خوش مزگیش عود کرده بود.

صبح روز بعد، همراه با سیما و مهتا راهی دانشگاه شدیم. هنوز هیچ هم
اتاقی نیومده بود؛ مهتا هم که آدم کنجکاوی بود از مدیریت پرسید چرا
کسی نیومده هم اتاقی نداریم؟ مدیریت هم گفت همه تخت‌ها پرن،
حتماً دانشجویها هنوز نرسیدن.

خلاصه کلاس‌ها رو گذروندم و با دقت نکته برداری کردم؛ هرچند روز
اول بود و بیشتر تمرکز روی معارفه و گربه دم حمله کشتن استادها
بود، هردو کلاس استادها گفتن آن تایم بودن خیلی مهم و...

ساعت دوازده شد، دیگه وقت رفتن به شرکت رسیده بود. فوری
وسایلم رو جمع کردم و به سمت شرکت یخ‌مک‌خان حرکت کردم،
بعد از رسیدن در زدم و اعلام وجود کردم و شمس خیلی خشک و
جدی گفت:

-بفرمایید سر کارتون! منشی قبلی میاد بهتون توضیحاتی راجع به کار

میده.

-چشم!

موقع برگشتن اداش رو در آوردم، خدا و کیلی اصلاً از آدم‌های مغرور خوشم نمی‌اومد. فقط برای گذروندن زندگی حاضرم تحملش کنم، پسره‌ی چوب خشک. کلی کار رو سرم ریخته بود و منشی ریز به ریز کارها رو بهم یاد داده بود، من هم آدم زرنگی بودم؛ خیلی سریع خودم رو جا انداختم. چند روز بعد برام یه قرار داد یک‌ماهه تنظیم کرد با حقوق یک میلیون و پانصد هزار تومان، خوشحال بودم خیلی حقوقش خوب بود. نهار هم با شرکت بود، بیمه هم می‌کردن. آقای یخمک هم زیاد به پر و پام می‌پیچید و اذیتم می‌کرد. با هر جون کندن بود یک ماه رو به نحو احسنت گذروندم و قرارداد جدید برام صادر کرد. وقتی حقوقم رو گرفتم، مهتا و سیما رو شام به ساندویچی دعوت کردم. به بابام از ریز و درشت کارهام می‌گفتم، درس‌هام هم عالی پیش می‌رفت. یه روز دیدم یخمک با اعصابی داغون وارد دفتر شد؛ داد زد:

-سریع قرار دادهای امدادی رو برام بیار! هرچه سریع تر زنگ بزن و

دعوتشون کن به جلسه!

من هم دیدم الان که منفجر بشه و من و مورد اصابت ترکش هاش قرار بده، یه چشم گفتم و فوری کارش رو انجام دادم. متوجه شدم چند روزی هست اصلاً دل و دماغ نداره، تو خودش. اون روز اضافه کاری وایساده بودم، خیلی کار سرم ریخته بود. درس هام هم مرور کرده بودم. یخمک اومد بالا سرم، گفت:

-مگه نمیری خانم مهربابی؟

-نه یه مقدار کار دارم یک ساعت دیگه تمام میرم رئیس.

یکم سرش رو خم کرده بود سمتم و موشکافانه نگاهم می کرد، آخ جیگرم حال می اومد حالش رو می گرفتم؛ از کلمه رئیس بدش میاد و من هم راه به راه بهش میگم رئیس، داشت یه مدارکی رو برا تایپ بهم میداد و من هم لیست جلسات رو بهش اطلاع می دادم، یهو خانمی که اون روز گریه می کرد اومد داخل، گفت:

-از ما بهترون پیدا کردی هیراد خان؟ من که گفتم تمام جونم در اختیار فقط اخراجم نکن! چی شده تو که اهل دل و قلوبه نبودی الان

جلو میز منشی وایسادی دل و قلوه میدی؟ موقعی که من کار می کردم،
من برات گزارش می آوردم الان تو میای پیشواز خانم منشی؟

-دختره ی نفهم بزن به چاک! دهن بی چاک و بستت هم ببند! گمشو از
دفترم بیرون! فقط برو تا بیشتر از این عصبی نشدم! خفه شو! حدت رو
بدون! همه مثل تو ولنگ و باز نیستن، آبرو داری کردم و نگفتم چندتا از
طرح های شرکت رو فروختی؛ نذار بندازمت زندان چنندش خانم، بزن به
چاک!

-هیراد تورو خدا، به خدا پول هات رو میدم؛ بزار بیام! من عاشقتم! دارم
بدون تو می میرم.

-میگم بزن به چاک! وقیح، الان زنگ می زنم پلیس ها کت بسته ببرنت.
بزن برو تا اساسی مشکلت و حل نکردم عنتر خانم برو فقط! تو چطور
عاشقی هستی که بخاطر پول رفتی طرح هایی رو که من یک ماه تمام
روشون کار کردم وقت گذاشتم و هزینه کردم رو فروختی؟ اون طرح ها
اعتبارم بودن تو بردیم زیر سوال، حتی چندشم میشه تو روت نگاه کنم،
دهنت رو آب بکش اسم عشق و عاشقی رو میاری!

پیش خودم می گفتم تابه حال این قدر عصبی ندیده بودمش، زده به سیم

آخر الان اتصالی میده. سرخ- سرخ شده بود؛ رگ‌های گردن و شقیقه‌ش زده بود بیرون، سریع براش آب آوردم، دختره هم گورش رو گم کرد و رفت.

با خودش می‌گفت:

-دختره‌ی چندش خجالت نمی‌کشه میاد خود خرابش رو می‌چسبونه بهم، انگار منم عر- عر.

منم صداش رو داشتم می‌شنیدم. یه دفعه بلند شد؛ گلدون کنار میز رو محکم زد زمین، من هم یه جیغ فرا بنفش کشیدم، خخ! گمونم کر شد. بدبخت چشم‌هاش اندازه دوتا گوی گنده شده بود، خدارو شکر شرکت خلوت بود، کسی از این جریانات مطلع نشد.

روزها از پی هم می‌گذشت و من کار و درسم رو ادامه می‌دادم، امتحان‌هام تازه تموم شده بود. تو شرکت اوضاع به هم ریخته بود، جناب شمس پاچه همه‌رو می‌گرفت؛ چندبار هم یه دختر سانتی مانتال و بداخلاق دقیقاً زیراکس اخلاقی شمس می‌اومد دفتر و از سر و گردن شمس بالا می‌رفت، شمس هم با چندش از خودش دورش می‌کرد و بهش تشر می‌زد، گویا شریک کاریش بود و اون هم مجبور به تحملش

بود آخه بابت اون طرح‌هایی که اون منشی عوضی فروخت میلیاردها
ضرر کرد و تازه داشت سر پا میشد .

دلم بدجور شور بابا مسعودم رو می‌زد؛ رفتم زنگ بهش زدم جواب نداد،
منتظر موندم تا زنگ بزنه. دو روز بود هرچی زنگ می‌زدم جواب
نمی‌داد؛ شماره پیمانکار رو از قبل داشتم، عمو علیرضا مرد با دین و
ایمونی بود؛ همیشه کمکمون می‌کرد. بعد سلام و احوال‌پرسی جویای
حال بابا شدم؛ اول همه‌ش می‌خواست بحث رو عوض کنه ولی من
فهمیده بودم به چیزی شده. شرکت بودم، مثل ابر بهار اشک می‌ریختم
وقتی گفت بابا سخته کرده و باید عمل بشه، هزینه عملش خیلی
بالاست.

-به خدا دخترم به هر دری زدم جورش کنم نتونستم، الان هم در
تلاشم.

همون جا از حال رفتم.

احساس کردم کسی به صورتم ضربه می‌زنه، چشم‌هام رو باز کردم،

چشمم قفل دوتا چشم یخی شد، بی اختیار اشک هام فرود می اومدن.

-هی دختر یهو چت شد؟! تازه داشتی کارت رو می کردی و مغز من رو می خوردی، چته الان چپ شدی؟

-باید برم شیراز!

و زدم زیر گریه.

با تعجب نگاهم کرد؛ سری از روی ناباوری جنبوند.

-چرا باید بری؟ چی شده؟ امکان نداره! کلی کار توی شرکت ریخته روی سرم؛ تو نباشی کی جلسات رو هماهنگ می کنه؟ کی به کارهای تایپ و ترجمه می رسه؟ مگه قرارداد رو خوب نخوندی؟! مگه ندیدی چی توش نوشته؟ تازه شرکت داره بعد چند ماه سر پا میشه!

-بابام سخته کرده بیمارستان، تورو خدا جناب شمس بزار برم! حالش اصلاً خوب نیست، وضعیتش داغون، احتیاج به عمل داره باید برم ببینم چه خاکی تو سرم بریزم؛ هزینه عمل بالاست.

اشک هام پشت هم می ریختن، پاهام سست بود، حالم افتضاح بود،

نمی‌تونستم بشینم منتظر تا شمس فس - فس کنان اجازه بده، ولی هیچ‌وقت فکرش رو نمی‌کردم که همین رفتن از شرکت این‌طوری زندگیم رو زیر و رو کنه، اون هم چه زیر و رویی.

فوری از شرکت زدم بیرون؛ حتی به خوابگاه هم نرفتم، فقط تلفنی دست و پا شکسته به مهتا و سیما ماجرا رو گفتم و رفتم دنبال بلیط. حرکت کردم سمت شیراز، چند ساعتی طول کشید تا برسم. چشمه‌ی اشکم خشک نمی‌شد؛ به شدت وابسته‌ی بابا بودم و حال روحیم داغون بود. مهتا و سیما چند بار زنگ زدن و از حالم مطلع شدن، به سمت بیمارستانی که عمو علی‌رضا آدرس داده بود رفتم؛ تا وارد شدم عمو علی‌رضا پیمان کار بابا رو دیدم، بعد از سلام و احوال‌پرسی که فقط محض ادب و تشکر از این‌که بالای سر بابا موند تا برسم بود. درسته عمو علی‌رضا خیلی در حق‌مون لطف کرده و بابام رو خیلی جاها ساپورت کرده ولی هرچی هم باشه کار و بار خودش رو داره. الان با نبودش کارگروهاش هزار مدل خرابکاری در میارن و از زیر کار در میرن.

با بدبختی سمت جایی که راهنماییم کرد می‌رفتم، این‌قدر گریه کرده بودم که چشم‌هام داشت از شدت درد منفجر می‌شد. بابا رو دیدم، رو

تخت خواب بود؛ کلی سیم و دستگاه دورش بود و ممنوع الملاقات بود.

بعد از تشکر از عمو علی رضا سراغ دکتر بابا رو گرفتم و رفتم پیشش، بعد از یک ساعت معطلی دیدمش، بهم گفت که بابا باید عمل بشه! سه تا از رگ های قلبش مسدود شدن، فقط و فقط باید عمل باشه و هیچ راهی نمونده! وضع بابا اصلاً خوب نبود، باید هرچه سریع تر عمل می شد؛ هزینه عمل زیاد بود، چیزی حدود چهل ملیون و من یک تک تومنی هم نداشتم، عمو علی رضا هم مشکلات خودش رو داشت و کلی بدهی داشت، فقط می تونست دو سه ملیون کمک کنه که اصلاً ارزشی نداشت، اگر هم می خواستم وام بگیرم کلی طول می کشید و مراحل اداری داشت، نمی دونستم چی کار کنم ولی می دونستم محکم و استوار باید ایستادگی کنم و ندارم بلایی سر بابام بیاد.

مهتا مجدد تماس گرفت و من کل جریان رو بهش گفتم، اون هم گفت:

-یه فکری به ذهنم خطور کرد؛ چطوره با شمس در میون بزاری؟ شاید بهت وام بده.

-روم همیشه بهش بگم، بدون اجازه خروج و امضا کردن فرم مرخصی

اومدم بیرون، حالم اصلاً خوب نیست، بابام داره می میره و هیچ کاری از دستم بر نمیاد. نمی دونم درک می کنه یا نه؟ شمس خیلی مغرور، شاید همین الان هم اخراج شده باشم. تازه طول عمر کار کردن من پیشش به یک سال هم نمی رسه قبول نمی کنه .

-این چه حرفی؟ آدم درک می کنه، تیری در تاریکی، بهش بگو! شاید شد.

-باشه مجبورم زنگ بزنم؛ آخه کس و کاری ندارم، به کی بگم؟ همه آشنای بابام آس و پاس تر از خودمون .

- کار خوبی می کنی عزیزم! حداقل تلاشت رو می کنی، یا میشه یا نمیشه.

-فعلاً خداحافظ، هرچی شد خبرت میدم.

-خداحافظ با آرزوی موفقیت.

بعد از قطع کردن، چنددفعه با شمس تماس می گرفتم و بوق نخورده قطع می کردم؛ آخه چی بهش می گفتم؟ روی چه حسابی بهم وام می داد؟ مگه من سر جمع چقدر اون جا کار کردم؟ صد درصد قبول

نمی‌کرد، تازه اون آدم دلی نداشت که برای من بسوزون، یادم نرفته با او دختره‌ی فتوکپی برابر اصل خودش چه رفتاری داشت. اصلاً انگار از زن‌ها چندان‌ش میشه .

رفتم پیش دکتر و خوااهش کردم قسطیش کنه ولی جوابم فقط یه چیز بود؛ اول پول بعد عمل. این‌جا ایران، همه‌چیز مراحل اداری خودش رو داره و اگه بخواید باید یه خیر پیدا کنید.

با خوااهش و تمنا رفتم بالاسر بابا، از حال و روزش پرسیدم و بهش گفتم پول عمل جور شده، اولین بار بود به بابا دروغ می‌گفتم، مجبور بودم به شمس زنگ بزنم. یعنی راهی جز این نداشتم .

پرستار اومد و گفت:

-برید بیرون خانم! بیمار رو خسته کردید. من هم بی‌هیچ مقاومتی رفتم. بابا دین و ایمون‌ام بود؛ به‌خاطرش زمین و زمان رو به هم می‌دوزم.

تو محوطه بیمارستان بودم هرچی سوره بلد بودم خوندم، به خدا التماس کردم شمس با درخواستم موافقت کنه، به شمس زنگ زدم؛ با صدای

داغون و خش دارم گفتم:

-سلام جناب شمس خسته نباشید! معذرت می‌خوام که اون‌طوری رفتم بیرون، امیدوارم درک کنید که حال روحی خوبی نداشتم.

-سلام ممنون! بله متوجه‌ام، ایرادی نداره اما نهایت تا سه روز دیگه باید برگردید سر کار! این‌جا قوانین خودش رو داره. حال پدرتون خوبه؟

-نخیر اصلاً حال بابام خوب نیست. جناب شمس! من کسی رو ندارم؛ هیچ فامیلی ندارم، از دار دنیا یه مادر بزرگ داشتم که عمرش رو داد به شما، بابام و دارم از دست میدم و... این‌ها رو نمیگم دل بسوزونید برام فقط میگم که... که...

دیگه نتونستم ادامه بدم، زدم زیر گریه، ادامه‌ی درخواستم سخت بود؛ خیلی سخت! اما به هر جون کندن بود گفتم هزینه عمل چقدر میشه و ازش وام می‌خوام.

-این‌جا همه کارکنان هزار نمونه مشکل دارن؛ من اگه بخوام با وام شما موافقت کنم، صدنفر میان و میگن وام ما چی؟ ما جلوتر درخواست دادیم، سابقه‌مون بیشتره و... اصلاً به شرایط شما اهمیت نمیدن خانم.

-چی کار کنم جناب شمس؟ خواهش می‌کنم! تمنا می‌کنم! چشم امیدم به شماست، هرکاری بخواید می‌کنم.

هیراد بعد از یه مکث طولانی گفت:

-هرکاری؟ یه راه حلی هست؛ من پدر شما رو با هزینه خودم میارم تهران، این جا برای پدرتون خونه می‌گیرم، حتی پرستار هم می‌گیرم، عملش هم انجام میشه ولی هر عملی یه عکس‌العملی داره خانم مهربابی! هوریا که به شدت تعجب کرده بود، توی هنگ بود، گفت:

-منظورتون چیه؟

-زنم شو!

-بله؟ معلومه چی میگی؟ الان وقت خواستگاری؟ پدر من داره می‌میره ...

-اوف این قدر عجول نباش دختر! کی خواست خواستگاری کنه؟ تو که مالی نیستی بخوام از فرصت سواستفاده کنم، فقط من گرهی کار تو رو باز می‌کنم، تو هم مال من رو وگرنه کشته مرده زیاد دارم که برام جون بدن خودت یه نمونه‌ش رو دیدی که .

-متوجه نمیشم.

-من عوض این همه کاری که برات می‌کنم، فقط می‌خوام دوسال دائم زخم بشی؛ من هم مشکلات خودم رو دارم. اگه قبول کنی برای مهرت تو تهران خونه می‌خرم به نام خودت.

-چی باعث شده که شمایی که از زن‌ها متنفری الان دنبال زن بگردی اون هم مدت‌دار؟ و چی باعث شده فکر کنید من مادر مرده میام زن شمایی که حداقل ده سال ازم بزرگ‌تری بشم؟ چی با خودت فکر کردی جناب شمس که باعث شده از موقعیت بد پدرم سواستفاده کنی؟ اصلاً چرا به همون کشته مرده‌ها پیشنهاد نمی‌دید؟

هیراد خمی به ابرو آورد و گفت:

-فقط جواب بده! آره یا نه؟ بهترین شرایط رو برات در نظر گرفتم؛ هم خونه‌دار میشی، هم بابات سالم میشه، هم به درست می‌رسی، خرج تحصیلت هم به عهده ی من دیگه چی می‌خوای؟ بهترین پیشنهاد.

چی کار به سنم داری؟ تو خیلی بچه‌ای من که فقط بیست و نه سالمه. می‌خوام اون زنیکه رو از سرم باز کنم بچه ...

هوریا چشم‌هاش رو درآورد، گفت:

-آبرو شرفم چی میشه؟ جواب بابام رو چی بدم؟ بگم جناب سوپرمن از کجا یهو تو زندگیم وسط این همه مشکل پیدا شد؟

-بین دخترجون! اگر نمی‌خواستم از شر نامزد سمجم خلاص شم هیچ‌وقت به تو این پیشنهاد رو نمی‌دادم، خوشم نمیاد کسی بهم آویزون بشه، الان هم این همه به نفعت میشه، می‌دونی اگه بخوام می‌تونم مجبورت کنم؟ تو صدمیلیون سفته پیشم داری، اگه فردا نیای سر کارت به جریانش میندازم اون‌وقت توی آس و پاس باید بری زندان، بابات هم بی‌کس و کار می‌میره، چاره‌ای نداری باید قبول کنی! تازه هیچکس هم نباید بفهمه ازدواجت سوری، باید همه فکر کنن مثل همه عاشق و معشوقیم، حالا نظرت چیه؟ قبول؟

-خیلی پستی! به چه جرأتی می‌تونی این کار رو کنی؟ بی‌کس و کارم بی‌عقل که نیستم، ازت شکایت می‌کنم گفتارِ عوضی.

-با زبون خوش بله رو بگو دختر! هیچی تو دستت نیست، عوضش من از تو سفته دارم و یه قرار داد کاری که حداقل ده سال میندازمت زندان،

خوددانی .

با لحن تمسخرآمیزی گفت :

-قبوله؟

-چاره‌ای برام نداشتی عوضی .

سریع گوشی رو قطع کردم.

فردای اون روز نحس، گوشیم زنگ خورد؛ شمسِ عوضی بود، جواب دادم.

-کارهای انتقال بابات رو انجام دادم؛ باهاش هماهنگ کردی؟

-آخه چی بگم بهش؟

-بگو رئیس شرکت با تقاضای وام موافقت کرد؛ قرار تهران عمل بشید، نمی‌تونم دوریتون رو تحمل کنم، اگر هم بمونیم این‌جا من از درس و مشقم عقب می‌مونم و هرطور شده راضیش کن!

-باشه.

-من هنوز هم رئیس‌تم، فقط بگو چشم!

-تو این شرایط فکر چشم و باشه‌اید؟

زیر لب با خودم گفتم:

-مردک بی‌شعور، روانی.

-شنیدم چی گفتی‌ها! بفهم داری با کی حرف می‌زنی!

-چیه؟ زوری می‌خوای زنت بشم، زور زور کی هم می‌خوای بهت بگم چشم و جلوت دولا راست بشم؛ تو چه آدمی هستی آخه؟ یک کم مرام و معرفت بد نیست، سواستفاده‌گر.

-دهنت رو ببند دخترجون! آدرس رو اس کن! شیرازم باید سریع بریم، شرکت دست دوستم سپرده‌ست اون هم خودش کار و بار داره.

گفتم «چشم» و سریع گوشی رو قطع کردم؛ رفتم سمت بابا و حرف‌های شمس رو زدم و با بدبختی راضیش کردم. بابا می‌گفت امکان نداره کسی بیاد به کارمندِ یکی دو روزه‌ش اعتماد کنه و بی‌چشم داشت این همه امکانات براش فراهم کنه.

همه‌چیز خیلی سریع گذشت و رفتیم تهران، شمس کارها رو درست

کرده بود؛ بهترین بیمارستان خصوصی تهران بابا رو عمل کردن، بعد از مراقبت‌های ویژه حال بابا خیلی خوب شده بود، شمس همون بیمارستان من رو خواستگاری کرد و جلوی بابا چنان نقش عاشق‌ها رو بازی می‌کرد که من هم شاخ‌هام در اومد و باور کردم که عاشقم .

دانشگاه رفتن سخت شده بود ولی هم‌چنان پر قدرت درس می‌خوندم؛ شمس هم یه منشی مرد برای شرکت استخدام کرده بود، بابا هم جواب خواستگاری رو به من سپرد، من هم برا طبیعی جلوه دادن گفتم :
-باید فکرهام رو بکنم.

و حسابی شمس رو دق داده بودم؛ خلاصه جواب مثبتم رو اعلام کردم و این شد که شمس برای بابا خونه اجاره کرد و پرستار گرفت و با هزار ادای عاشقانه گفت:

-تحمل ناراحتی هوریا جون رو ندارم، شما باید پیشش باشید تا خانمم کاملاً خیالش راحت باشه!

وقتی اسمم رو جلو بابا برد و یه جون هم به دمبم بست، جلو بابا از خجالت آب شدم رفتم تو زمین .

بابا و شمس هم حسابی به ریش نداشتم خندیدن. رابطه بابا با شمس عالی شده بود! بابا می گفت باور نمی کردم بی چشم داشت به دخترم کمک کنی، نگو دلت برای خانمی دختر یکی یدونه‌م یادگار عزیز ترینم سریده بود. بابا گفت:

-پسرم من هم باید یه طوری خرج و مخارجم رو در بیارم؛ باید برگردم سر کارم! هیراد هم باز رگ سوپرمنیش باد کرد و گفت:

-نه شما دیگه کار سنگین براتون خوب نیست؛ همیشه امکان نداره بذارم برید دوباره شیراز و اون کار رو ادامه بدید! می دونم هرچی بگم همه چیز با من قبول نمی کنید ولی هر مشکلی یه راه حل داره، بابا جون! شما می تونی تو شرکت نگهبان بشی، هم درآمدت خوبه هم کنار مایی، دل هوریا هم پیشتون نیست و خیالش از بابت شما راحت، قبول؟ بابا هم گفت:

-عالیه آخه پسر تو با این همه مرام و مردونگی از کجا اومدی تو زندگی دختر یکی یه دونه‌م .

بعد خیلی شیک بابا من رو انداخت بیرون و گفت با شمس حرف های

مردونه داره .

خدا می‌دونه هر کی رد می‌شد چجوری نگاهم می‌کرد؛ چسبیده بودم به در تا بشنوم چی میگن ولی انگار اون‌ها هم می‌دونستن چقدر کنج‌کاوَم که این‌قدر آروم حرف می‌زدن که من فقط کلمات نامفهومی ازشون می‌شنیدم.

از زبان هیراد

در رو یهو باز کردم؛ می‌دونستم پشت درِ یهویی چشمم به کفش‌هاش افتاد؛ در رو باز کردم که تعادلش رو از دست داد و افتاد توی بغلم، مثل لبو سرخ شده بود و فوری زدم کنار و سرش رو انداخت پایین، گفت:

-بخشید!

نگاهی به سر وضعش انداختم؛ کلاً روسریش به هم ریخته بود و موهایش هم شلخته شده بود، خندهم گرفته بود ولی غرورم اجازه نمی‌داد بخندم، یه نیشخند زدم و گفتم:

-فال گوش وایساده بودی؟

یه تکونی خورد و آروم گفت:

-نه، یعنی آره، اه، آره فالگوش بودم؛ که چی؟ خب تو و بابا یه‌طور گفتین صحبت مردونه گفتم حالا چه خبر، هرچند که هیچی نفهمیدم چی گفتید ولی حتما بابام خواسته تهدیدت کنه که حواست بهم باشه

سرش رو سمت باباش چرخوند و گفت:

-این طور نیست بابا مسعودم؟

باباش هم درحالی که خندهش رو قورت می داد گفت:

-تو هنوز درست نشدی هوریا، مگه نگفتم مثل بچه ها برا خودت رویا نباف؟ تهدید چیه دیگه بابا جان؟! این پسر می خواد باهات ازدواج کنه، قرار نیست که گروگانت بگیره، فقط یه صحبت مردونه کردیم، اگه لازم بود بدونی جلوت می گفتم، هرچند به هیراد گفتم دخترم هنوز بچه س ازدواج رو بزار برا یکی دوسال دیگه خانم تر بشه اما هیراد میگه من عاشق همین بچه بازی هاشم .

هوریا هم که حسابی زورش اومده بود گفت:

-آره دیگه نو که اومد به بازار کهنه شده دل آزار، من رو خوب
می‌فروشی بابا مسعود، حالا من شدم بچه و آقای شمس شده عاقل و
بالغ؟ بهترین مرد کره‌ی زمین؟

من مداخله کردم و گفتم :

-هوریا! آقای شمس چیه؟ ناراحتم نکن دیگه! من برای تو فقط هیرادم،
البته با اجازه باباجون.

باباش هم یه لبخند بزرگ زد و گفت:

-اختیار داری پسر، درست نیست مثل غریبه‌ها نامزدت رو صدا کنی
دخترم، از این بعد به اسم صداشون کن!

من هم یه پوزخند بهش زدم؛ البته دور از چشم باباش و سرم رو خم
کردم و کنار گوشش گفتم:

-من از زن شلخته خوشم نمیاد؛ یکم به سر و وضعت و ریخت و قیافهت
برس دختر!

از زبان هوریا:

ای مار موزِ مارمولک! جلو بابا مثل عاشق پیشه‌ها رفتار می‌کنه، پیش
خودم اداش رو درآوردم، زن شلخته نمی‌خوام! زورگو! رو به بابا گفتم:

-چشم!

روم رو سمت شمس کردم و چشم غره رفتم. شمس همون‌طور که با

وقاحت تمام نگاهم می کرد گفت:

-دارم میرم کارای ترخیص رو انجام بدم؛ وقتی زنگ زدم با بابا بیا بیرون
تا بریم خونه!

من هم جوابش رو ندادم، فقط سرم رو تکون دادم. حسابی از دستش
کفری بودم، مجبور بودم به سازش برقصام؛ هرچی میگه بگم چشم
وگرنه طبق تهدیداش باید برم زندان.

رفت به کارها برسه، لباس های بابا رو تنش کردم. خیلی باید مراقبت
می کردم، عمل بابا سخت بود و کلی باید حواسم رو جمع می کردم تا
سلامتیش رو به دست بیاره، البته شمس گفت که براش پرستار تمام
وقت گرفته و من فقط باید فکر درس ام و مراسم ازدواجم باهاش باشم.

خلاصه بعد از یک ساعت زنگ زد، ما رفتیم دم در و بابا رو صندلی جلو

نشوندم و خودم رفتم پشت ماشینش، شاسی بلند بود؛ به زور تونستم سوار بشم، حتی نمی‌دونستم اسم ماشینش چیه؟ خیلی خوشگل بود و راحت! اولین بار بود سوار همچین ماشینی می‌شدم. راستش همیشه سوار اتوبوس می‌شدم و باکلاس ترین ماشینی که سوار شدم پراید بوده.

هیراد از آینه نگاهی بهم کرد و گفت:

-تو فکری، چیزی لازم داری؟

من هم سرم رو انداختم پایین و از نگاه یخیش فرار کردم، گفتم:

-خب راستش من چند وقتی درست درمون به درس‌هام نرسیدم؛ خیلی عقب‌ام، دوستم مهتا هم گفته که قراره جزوه‌هاش رو بهم بده، فکر نکنم امروز دیگه برسم برم ازش تحویل بگیرم، قطعاً باید خوابگاه هم

برم، اون جا رو هم کنسل کنم .

هیراد دستی به موهاش کشید و گفت:

-می برمت مشکلی نداره ولی اول باید پرستار بابا بیادا! یه صحبت کوچیک باهاش دارم، باید حتماً کسی پیش بابا باشه تا ما بریم، تنه‌اش نمی‌تونم بزارم.

-لازم نیست خودتون را به زحمت بندازید! شما هم کار و بار خودتون رو دارید؛ من راضی به زحمت‌تون نیستم. حتماً کارهای شرکت خیلی عقب‌مونده و شما هم سرتون خیلی شلوغ. فردا خودم میرم به کارهام می‌رسم، عجله‌ای نیست .

هیراد از آینه نگاهش رو بهش دوخت و گفت:

-این قدر رسمی باهام حرف نزن! وظیفه‌م رو انجام میدم، مسئولیت با من، در ثانی نمی‌خوام از درست بزنی، امشب بیکاری! فریبا خانم حواسش به بابا هست؛ تو بشین جزوه‌هات رو تکمیل کن! اگه بابا صلاح بدونه فردا میریم آزمایشگاه آزمایش می‌دیم، هروقت حالش بهتر شد مراسم عقد و عروسی رو می‌گیریم .

بابای هوریا گفت:

-پسرم! یه سوال کنم ناراحت نمیشی؟

-شما بزنی تو گوش‌ام هم ناراحت نمیشم؛ جای پدر من رو دارید، سایه‌تون همیشه مستدام .

-پسرم پدر مادرت چی میشه؟ از اون‌ها هیچی برای ما نگفتی، اگر در قید حیات‌ان نمیتونی یه خواستگاری رسمی ترتیب بدی؟

هیراد چند لحظه سکوت کرد و بالبخندی که تا حالا ندیده بودم گفت:

-چرا که نه، فقط باید ببخشید چون پدر و مادرم سوئدن الان نمیتونن بیان. خودتون می‌دونید چقدر اومدن دردسر داره، اگه صلاح بدونید می‌تونم ترتیبی بدم که آنلاین هوریا جان رو ازتون خواستگاری کنن و هم آشنایی مختصری صورت بگیره. برای مراسم ازدواج حتماً حضور پیدا می‌کنن .

بابا مسعود هم نفسی گرفت و گفت:

-آره این جوری هم خوبه! خیالم راحت شد، خدایی نکرده ناراضی

نباشن؟

هیراد دوباره مستانه خندید و من از تعجب چشم‌هام داشتن در می‌اومدن، خداوکیلی خنده زیبایی داشت؛ دوتا چال رو لپش می‌افتاد، جذاب‌تر از اینی که هست نشونش می‌داد، اگر اخلاق خوبی داشت خودم حاضر بودم برای به‌دست آوردنش زمین و زمان رو یکی کنم، اره والله خخ.

فریبا خانم اومد و بعد از نیم ساعت صحبت با شمس، با هم از خونه خارج شدیم. قرار شد فریبا خانم شام درست کنه، من و شمس بریم با پدر شام بخوریم. دو سه ساعتی وقت داشتم. اصلاً دلم رضا نبود بهش بگم هیراد، تازه کلی هم خجالت می‌کشیدم. تا الان برام شمس بوده از این به بعد هم شمس می‌مونه. رفتم خوابگاه از مهتا و سیما تشکر کردم که مرتب سراغ می‌گرفتن و برام جزوه می‌نوشتن. باهم برای فردا صبح قرار گذاشتیم تو سلف هم ذو ببینیم. چندتا واحد مشترک داریم باهم

ولی فردا کلاسی باهم نداریم.

خوابگاه رو تحویل دادم و رضایت بابام رو با مهر و اثر انگشت بهشون تحویل دادم و گفتم بابام عمل کرده، بعد از این که حالش خوب شد حضوری میاد پیشتون و خونه مون رو الان انتقال دادیم تهران، با هزار دنگ و فنگ قبول کردن.

تو راه برگشت بودیم؛ یهو شمس بهم گفت:

-جلو بابات بهت توجه می کنم هوا برت نداره! ازدواج که کنیم کار و بار من به خودم مربوط، ساعت رفت و برگشتام به خودم مربوط، همه ی حریم من شخصی و هیچیک از کارهای من مربوط به تو نیست اوکی؟
ملفتی یا برات جا بندازم؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم :

-من خودم این قدر مشغله دارم که تو توش گمی، درضمن اون قدر آدم مهمی نیستی که بشینم زاغ سیاهت و چوب بزnm. من فقط قرار مدت دوسال به اجبار زنت باشم اون هم فقط روی کاغذ، چرا باید کارهات برام مهم باشه آخه؟

حسابی به شمس بر خورده بود؛ نمی دونم چرا فکر می کرد الان باید بشینم و نقشه بچینم چطوری عاشقش کنم؟! درسته از لحاظ مالی ضعیفام ولی این قدر عزت نفس دارم که نخوام مردی و که بهم علاقه نداره عاشق کنم و یه عمر راحت زندگی کنم. من دل دارم، دلم می خواد با مردی که عاشقشام زندگیم رو بسازم نه با نیرنگ و دروغ.

در حالی که چپ- چپ نگاهام می کرد گفت:

-از این خبرها نیست! تو تمام و کمال مال من میشی، تو خونهت

زنونگی می‌کنی، کارهای خونه به عهده‌ت، هروقت اومدم خونه غدام باید آماده باشه، لباس‌هام باید شسته باشه، خونه‌م باید تمیز باشه، راجب بقیه مسائل هم بعد از ازدواج حرف می‌زنیم .

من هم که حرف‌هاش حسابی فکرم رو درگیر کرد، باصدایی تحلیل رفته گفتم:

-من کارهای خونه رو انجام میدم؛ این که وظیفه‌م، هر زنی باشه کارهای خونه‌ش رو می‌کنه. منظورش رو از بقیه مسائل نفمیدم؛ نداشت بیشتر تو فکرهام غرق بشم، یهو گفت :

-هرجا خواستی بری، هر کار خواستی کنی قبلش باید به من بگی! برا نفس کشیدن هم باید نظر من رو بپرسی! من شوهرت محسوب میشم، می‌فهمی که؟

من هم سری جنبوندم و گفتم:

-مسئله‌ای نیست؛ من که کار خاصی نمی‌کنم، یه دانشگاه با خونه‌ی پدرم، شاید هم گاهی بازار و کتابخونه، برا چی باید نگران باشم برای اجازه گرفتن؟ من عادت داشتم همه کارهام رو به بابا می‌گفتم، حالا تو هم جای بابام چه فرقی داره؟

تو دل‌ام خندیدم، حسابی حرصش می‌دادم؛ الان هم زیر پوستی بهش گفتم هم‌سن بابامی. رگ گردنش زده بود بیرون و شقیقه‌هاش نبض می‌زدن، حسابی قاطی کرده بود از ریلکس بودن‌ام، من که شیشه پيله‌ای نداشتم، آخه پنهان کاری برای چی؟ بهش گزارش می‌دادم، هیچ ایرادی هم نداشت .

یه نفس سنگین کشید و گفت:

-حالا من شدم بابات؟ من همه‌ش بیست و نه سالم، به من چه که تو یه فسقل بچه به‌تورم خوردی برا رفع مشکل‌ام؟ راستی تا یادم نرفته، فردا صبح ساعت هفت میام بریم آزمایشگاه، از اون‌ور میرسونمت دانشگاه، خودم هم میرم شرکت، خواستی برگردی زنگ بزن پیام دنبالت بریم یه

سری خرت و پرت بخریم برا مراسم عروسی !

با تعجب رو کردم بهش، گفتم:

-عروسی؟! هنوز نه به دار نه به بار، بریم خرید عروسی؟

محکم زد رو فرمون و گفت:

-من برای این قرتی بازی‌ها وقت ندارم، تا آخر هفته عقد می‌کنیم؛ فردا هم میریم خرید، همین‌ی که گفتم، حق تعیین تکلیف هم نداری! مگه تو کی هستی که صدات رو برام میبری بالا؟ دختره‌ی... لا اله الا الله دهنهت رو ببند تا بیشتر حرمت نشکستم!

-من نظر ندادم فقط خواستم عجله نکن، ی نمی‌دونستم می‌خواهی این قدر سریع دست به کار بشی .

تا رسیدن به خونه دیگه حرفی نزدیم، تو خونه هم موقع شام هرچی جلو بابا خوش خدمتی می کرد محل نمی داشتیم و بعد شامی که دو قاشق هم ارزش نخورده بودم بلند شدم و گفتم :

-میرم به درس ام برسم، با اجازه، خدا حافظ جناب شمس.

سرش و بلند کرد و گفت:

-تازه تو ماشین میگفتی هیراد، هیراد الان چرا نمیگی؟

نامحسوس چشمکی زد، گفت:

-نکنه از بابا خجالت می کشی؟

-کی بهت گفتم هیراد؟ دلیلی ندارم قبل ازدواج باهاتون صمیمی بشم.

خندید و گفت:

-آشتی دیگه خاله سوسک، الان گفתי بهم هیراد. برو به درست برس!
خواستم برم میام برای خداحافظی .

با حرص پام و کوفت‌ام زمین و گفتم:

-لازم نیست! خداحافظ.

رفتم تو اتاق و شروع کردم نوشتن و درس خوندن، نمی‌دونم چقدر
گذشته بود؛ گردن‌ام درد می‌کرد، سرم رو بلند کردم دیدم او! چقدر
سرگرم درس خوندن بودم که متوجه گذر زمان نشدم. ای خدا اگر فردا
بیدار نشم شمس دارم میزنه. سرم و نداشتم رو بالش، رفتم عالم
ملکوت.

حس کردم کتفم داره از جا کنده میشه. به سختی چشم‌هام رو باز کردم، کش و قوسی به بدنم دادم.

-چی شده فریبا خانم؟ ترسوندیم، گمون کردم زلزله اومده.

-چیزی کم‌تر زلزله نیست، آقا اعصاب نداره؛ ده دقیقه‌است منتظر، فقط بیوش برو بیرون!

از جا پریدم و زدم تو سرم، گفتم:

-خاک بر سرم شد الان دارم میزنه .

فریبا خانم هم حین آماده‌کردن لباسام گفت :

-سریع بیوش بیا! به خونت تشنه‌است .

منم نمیدونم چی تنم کردم، حتی تو آینه خودم رو چک نکردم. جزوه‌ها رو ریختم تو کوله و جنگی رفتم بیرون.

هیراد پنجه‌هاش تو موهاش بود، تکیه داده بود به ماشینش؛ من هم حتی نگاهش نکردم. درو باز کردم نشستم، اون هم فوری نشست. یه نگاه کرد بهم، سری جنبوند و گفت :

-فردا می‌اومدی! الله اکبر، دختره‌ی نفهم دوساعتِ اینجا منتظرم، انگار می‌خواست آپولو هوا کنه.

بعد یهو یک‌جور برگشت که حس کردم گردنش رگ به رگ شد، من هم از دهنم پرید:

-چه‌ات وحشی؟

گفت:

-استغفرالله

و نگاهم کرد.

-وحشی منم یا تو؟ ریخت رو درست کن وحشت کردم! الان آبروم رو جلو دوستم به فنا میدی .

با تردید نگاهی به آینه ماشین انداختم؛ مقنعه کج، چشم‌ها خمار، لپ‌ها سرخ، دکمه‌ها مانتوم هم که دوتاش رو بستم بقیه‌ش باز مونده بود. زدم

زیر خنده، سریع سر وضعم رو درست کردم.

دوباره نگاهم کرد؛ آبرو انداخت بالا.

-بابات دختر دیوونه بهم قالب کرده، خود به خود می خنده.

چپکی نگاهش کردم، اخم هام به شدت رفت تو هم.

-اگه من دیوونه تو هم خود، خود نکبتِ مجنونی .

شیشه ماشین رو کشید پایین، هوای آزاد به کلهم خورد. گفت :

-بفهم داری چی میگی ها، نذار بزnm تو دهن تها! بی احترامی موقو! من آدمی نیستم که بی حرمتی هات رو تحمل کنم؛ چنان می زنم تو دهن ت تا دندون هات خورد بشن تو دهن ت .

شونه هام رو بالا انداختم. دیگه محلش نداشتم، دهن به دهنش نشدم، مغرور خود خواه، ایش .

هیراد:

-پیاده شو! منتظرن .

خیلی شلوغ بود. باید می رفتم شرکت، کلی کار داشتم که عقب مونده

بود اما امان از شانس داغون من «تیانا» نامزدِ اومدِ دم در آزمایشگاه و آبرو شرفم رو برد .

-مرتیکه خونه خرابت می‌کنم، حالا شخصیت من رو میبری زیر سوال؟
نامزدی رو بدون دلیل قانع‌کننده به هم زدی الان هم خوش و خرم منشیت رو آوردی آزمایش خون؟

سمت هوریا هجوم آورد و موهایش رو چنگ زد.

-چطور زیر پای هیراد من نشست؟ دلبری کردی و رأیش رو زدی .
به‌زور موهای هوریا رو از چنگش درآوردم. مردم دورمون جمع شده بودن، روم رو کردم سمتشون و داد زدم:

-چی رو نگاه میکنین؟ برین پی کارتون!

-هیراد آخه چیه این دخترِ نکبت رو ترجیح دادی به من؟ ها! اومدی ازم سواستفاده کردی شرکت رو سر پا کردی حالا فیلِت یاد هندستون افتاد من رو نمیخوای؟

-همون اولش هم خودت رو بهم قالب کردی، من بهت گفتم نمیخوامت، گفتم به هم نمیخوریم خودت اسرار کردی. من عاشق هوریامژ یه تارِ مو

گندیده‌ش رو به صدتا مثل تو عوض نمیکنم.

-میرم ولی یادت باشه هیراد، نمیذارم یه آب خوش از گلوت بره پایین،
نه تو نه این دختره‌ی عوضی رو .

عصبی بودم، آبرویی که این همه روش حساس بودم رفته بود.

کارمون انجام شد، هوریا رو بردم دانشگاه، تو راه براش یه مقدار
آبمیوه و کیک خریدم دادم دستش و مجبورش کردم تا نرسیده بخوره
سر کلاشش غش و ضعف نکنه شربشه.

رسیدم شرکت، کارها رو سر و سامون دادم. دوازده رفتم جلو در
دانشگاه موندم، وقتی اومد بیرون چراغ زدم واسه‌ش. سوار شد، آروم
گفت :

-سلام، خسته نباشی.

-ممنون، درمونده نباشی .

-صبح عصبی بودی زنگ نزدم چیزی بگم ولی این نامزدت، بعد از
این که رفتی سمت شرکت اومد این جا و کلی داد و بی داد راه انداخت،
اگه مهتا نبود می‌زدم. کلی تهدیدم کرد، جلو همه خجالت زده شدم؛ بهم

گفت دختری سلیطه تو شوهرم رو دزدیدی، بوی پول به مشامت خورده، اومدی خونه ت رو، رو خرابه‌های خونه‌ی من بسازی... چنان بلایی سرت میارم که مرغ‌های آسمون به حالت گریه کنن .

وایی داشتم کلافه می‌شدم، دیگه نمی‌دونستم چی کار کنم

-اشکال نداره آدمش میکنم .

روندم سمت مزون، دوستم بی‌اینکه حساسیت نشون بده لباس انتخاب کرد. کیف رو تور ست و کفش و خنزرپنزه‌هاش هم خود سعید گفت اوکی میکنه .

برا آینه شمعدون هم نظر نداد. به انتخاب خودم یکی از گرونهاش رو گرفتم، لباس هم هرچی من می‌گفتم می‌گفت :

-خوبه!

تعجب کرده بودم، این ور- ور جادو ساکت باشه؟! جزء محالات .

رفتیم طلا فروشی گفت:

-فقط یه حلقه میخوام، هیچی نمیخوام. من هم چندتا سرویس سنگین و النگو، گوشواره، انگشتر براش انتخاب کردم، موقعی که آماده‌ش

می کردن گفتم:

-چته چرا ساکتی؟ بیا ببین این حلقه خوبه؟!!

-خسته‌ام، فکرم درگیر آبروریزی امروز، تازه نظر من که اهمیت نداره تو داری خرج میکنی باید به دل تو بشین. من نیازی به این‌ها ندارم .

-هر دختری آرزوش به هرچی اشاره کنه همسرش براش بخره، تو چته چرا انتخاب نمیکنی؟

یه نگاه به کفش‌هاش کرد؛ آه کشید و گفت :

-هر دختری نه من قرار دادی. من اگه مثل بقیه دخترها بودم که وضع‌ام این نبود، آزادانه داشتم زندگیم رو می کردم، تازه از این به بعد با اون نامزد روانیت فکر نکنم آب خوش از گلویم بره پایین .

چشم‌هام رو به چشم‌هاش دوختم، از نگاهم فرار می کرد ولی من مجبورش کردم نگاهم کنه.

-من مثل بقیه مردها نیستم، احساس ندارم، قلب ندارم، فقط میدونم قول شرف به بابات دادم چیزی برات کم ندارم. نگران تیا نباش! من حالش رو میارم سر جاش، ازش هزارتا مدرک دارم بابت اون

خرابکاری‌هایی که زمان نامزدی انجام می‌داد .
دوباره آه کشید .

-نیازی به این‌هایی که خریدی ندارم، همه حکم دکور رو دارن برام. برام
هم تیانا اصلاً مهم نیست، بره گم بشه دختره‌ی عوضی .

طلا فروش اومد و گفت:

-آقا این هم طلاها، بسته بندی کردم براتون، امیدوارم به خوشی
استفاده بشه .

سر تکنون دادم، گفتم:

-مرسی، هوریا بیا بریم!

بردمش خونه و دیگه منتظر نمودم، برگشتم شرکت؛ درجا دادم
عکس‌های تیانا رو با پسرهای مختلف چاپ کنن و بفرستن دم خونه‌ش،
تهدید سفت و سختی بود. اگه باباش می‌فهمید بد بلایی سرش می‌آورد،
تازه پشت پاکت هم نوشته‌م:

-یه حرکت اضافه از جانب تو باعث میشه عکس‌ها تو کل دنیا

پخش کنم، خودت میدونی آبروی پدرت چقدر برایش مهم.

تقریباً همه کارهای مراسم تموم شده بود، بابا این‌ها هم صبح از سوئد رسیدن ایران. فردا شب مراسم ازدواجمون بود، هوریا دل و دماغ نداشت، امروز بعد از چهار روز دبدمش. تکیده و لاغر شده بود؛ رنگش به شدت پریده بود، بردمش بیمارستان تا بهش رسیدگی بشه. سالن آرایشی رزرو کردیم و به خانم آرایشگر تأکید کردم یه آرایش ساده انجام بشه.

«روز عروسی»

از زبان هوریا :

-رنگ نمیخوام، رنگ موهام قشنگ فقط چند تیکه لایت بندازید برای زیبایی شنیون، آرایش هم ساده- ساده باشه، لنز نمیخوام، به شدت بدم میاد.

خانم آرایشگر هم آدامشش رو جوید، گفت :

-باشه گلم چهره‌ی تو نچرالش قشنگ، خودت از زیبایی کم نداری! لنز برا چیه خوشگل خانم؟ کاری کنم کف دوماذ بیره .

سکوت کردم و خودم رو سپردم دست آرایشگر. چند ساعت بعد حاضر و آماده جلو آینه بودم، چقدر زیبا شده بودم! آرایشم خیلی ملیح بود ولی مشخص بود آرایشگر گریمور ماهری، ظرافت کارش بالا بود. چشم‌های عسلیم با آرایش چنان جلوه‌ای پیدا کردن که خودم محوشون شده بودم. لباس عروس فیت‌ام بود، انگار برای خودم دوخته شده بود. موهای بلند و قهوه‌ایم با مهارت پشت سرم کار شده بودن. صدای کل و پای کوبی اومد، فهمیدم وقت رفتن اما آرایشگر نداشت خارج بشم. هیراد رو حسابی سر کیسه کرد، بعد از من رونمایی کرد. وقتی برگشتم تا صورتم رو ببینم محو چشم‌هام شد، جلو اومد و دست‌هام رو گرفت؛ سرش رو خم کرد و پیشونیم رو عمیق بوسید. تو همین حین صدای دست زدن اومد، فیلم بردار گفت:

-عالی بود پسر! به مولا فیلمت تک میشه مثل خودت خاص میشه، تو خودت آقای ژستی نیاز به ژست نداری .

هیراد چشم از چشم‌هام گرفت، زوم لب‌هام شد، با صدایی تحلیل رفته به

آرایشگر گفت :

-رژ خانمم رو کمرنگ کن! خیلی تو چشم.

آرایشگر:

-سخت نگیر! تنها رژِی که بهش میاد. چہاتِ ہیراد؟ تو کہ ایقدر غیرتی نبودی! بد دلت رو برده کہ تحمل نداری چشم کسی جز تو بہش بیوفتہ.

ہیراد :

-اوف رژِی کجا ببرمش با این رژ؟ خیلی غلیظِ الان ہمہ نگاہہا بہش میوفتن. من تحمل ندارم ببینم ناموسم رو با نگاہشون بخورن، خودم با شصت دست ہرچی بہ لبش کشیدم کمرنگ نشد.

-زری درستش کن!

-اوکی ہیراد نگران نباش! برا نامزد قبلیت کہ این ہمہ چُسان فِسان کردہ بود این قدر غیرتی بازی در نیوردی .

سریع پالت رژہاش رو آورد و یہ رنگ صورتی گوشتی زد رو لبہاش،

فوق العاده شده بود!

-حالا بهتر شد، بریم عزیزم!

خم شدم و تو گوشش گفتم :

-لبخند بزن!

بی حوصله فقط سر تکون داد. تو آسانسور تنها بودیم. دوباره سرم رو خم کردم و یک نفس گرفتم

-رفتارت رو یک کم درست کن! این قدر آخم تّخم نکن! یه امشب رو تحمل کن! نمیخوام کسی بویی ببره که ازدواجمون مصلحتی.

چشم‌های پُر اشکش رو به چشم‌هام دوخت و گفت :

-از کدوم مصلحت حرف میزنی؟ ازدواج من فقط زوری، مرگ آرزو هام،

مرگ آینده‌ام جلو چشم‌هام و من از نجات دادنش عاجزم. دارم زن کسی می‌شم که از کنارش نفس کشیدنم متنفرم چه برسه به زندگی، تازه از آبروریزی می‌ترسم، می‌ترسم تیانا بیاد و جلوی بابام اون حرف‌ها رو تکرار بکنه، بابام با این قلب مریضش بیوفته روی دستم، شاید هم خیلی بدتر، ازم متنفر بشه و بذاره بره. دلم داره از استرس شور میزنه .

برام سوال شد چرا این قدر ازم بدش میاد؟ من که کاری باهاش ندارم، فقط مجبور به ازدواجش کردم که به مصلحت دو تامون بود، هم برای من سود داشت، هم برای اون، هرچی بود دوجانبه بود؛ من می‌خواستم سایه پدرش بالاسرش باشه، موقعیت و زندگی بهتر بهش دادم. پول، شغل، خونه، طلا، در عوض اون فقط قراره بهم آزادی از دست اون دختره‌ی نکبت رو بده. (تیانا زندگیم رو به هم ریخته بود؛ بخاطر یه قرارداد باهاش نامزد کردم که شرکتم رو از وضع بحرانی نجات بدم. تنها راهی که داشتم این بود، اما الان خیلی سیریش شده بود و نامزدی رو به هم نمی‌زد، حتی این تهدیدم هم کارساز نبود و بهم پیام داده بود :

-بالا تر از سیاهی رنگی نیست، حالا که دارم فکر میکنم، انتقام از تو
آبیِ رو آتیش قلبم).

من هم حسابی نگران بودم ولی چند نفر رو گذاشته بودم اگه اومد راهش
ندن تو تالار. سکوت بدی بود، سوار شدیم و رفتیم سمت تالار، بعد از
این که عکاس بهمون کلی ژست داد و ما انجام دادیم، رفتیم کنار بابا و
مامان؛ اون ها با هوریا حسابی گرم گرفتن، بابام گفت :

-احسنت به انتخابت هیراد! عجب دختری، نوزده سالش اما اندازه یه زن
جا افتاده ادب و احترام حالیش، چقدر خوش برخورد و مهربون!

سری جنبوندم گفتم :

-بابا الان خجالت میکشه، خانمم نصفش زیرزمین.

بابا هم خندید و گفت:

-بیشتر آشنا میشیم بعداً.

یکی از نگهبان‌ها اومد سمتم و تو گوشم گفت :

-آقا بیاید بیرون! خیلی داره دیوونه بازی درمیاره این دختر.

فوری رفتم بیرون، تو ماشین یکی از نگهبان‌ها بود؛ در رو باز کردن، با وحشی‌گری میخواست بیاد بیرون که حسین (نگهبان) نداشت، داد زد:

-عوضی ولم کن! اون عکس‌ها رو خودم به بابام نشون دادم، التماسش کردم جلوت رو بگیره، گفتم عاشقتم، گفتم اشتباه کردم ولی گفت تو

فقط لکه‌ی ننگ این خانواده‌ای، از خونه زندگیم گمشو بیرون! بهم
گفت حق داشت ولت کنه، مار تو آستینم پرورش دادم و نمی‌دونستم تو
رسوام میکنی، تو من رو بی‌آبرو کردی، میفرستمت جایی که عرب نی
انداخت. بخاطر تو! آشغالِ عوضی پدرم بهم پشت کرد، گفتم حتماً پشتم
رو می‌گیره ولی منو رها کرد. اومدم این‌جا زندگیت رو به آتیش بکشم،
به همه بگم اون زن عوضیت تو رو از من قاپید .

آروم و خونسر گفتم :

-از این‌جا برو! خودت خودت رو رسوا کردی، درضمن تو خودت زن
درستی نبودی که من بهت علاقه‌مند نشدم؛ به معنای کلمه آدم
عوضی‌ای هستی، هر زمان اراده کنی تو بغل یکی ولویی اما نه تنها من،
بلکه هر مرد دیگه‌ای عُش می‌گیره که حتی کنارش قدم برداری.
این‌قدر کنه نباش! من عاشق هوریام، برو گمشو! زندگیم رو به گند
نکش!

رو به حسین کردم و گفتم :

-بعد مراسم به باباش تحویلش بده! ماجرا رو بگو و از طرف من خواهش کن از من و زندگیم دورش کنه!

-چشم قربان!

سریع برگشتم سالن. از بس عصبی بودم دیگه تحمل اون جو رو نداشتم، دلم میخواستم تنها باشم فقط.

هوریا

یک ساعتی از ورودمون به سالن می‌گذشت؛ هیراد یهو غیبتش زد، بعد از نیم ساعت اومد کنارم وایساد، سرش رو خم کرد و آروم گفت:

-بریم بشینیم، عاقد اومد .

سری جنبوندم و رفتم دنبالش. چند دقیقه‌ای گذشته بود، عاقد به جایگاه اومد؛ رو به همه گفت :

-چند لحظه به احترام آیات آسمانی، بزرگان مجلس و عروس و داماد سکوت اختیار کنید تا عقد رو جاری کنیم!

همه ساکت شده بودن و عاقد شروع کرد :

بنام آن که میثاق را آفرید و نهال عشق و محبت را در وجود انسانها
کاشت و آن را از دریای رحمت و لطف و مهربانی خود سیراب نمود.
خدایا ما را یاری ده تا آغاز کنیم زندگی دو زوج نو شکفته و پرواز دهیم
پیوستگی آنان را همچون پروانه در پيله! پيله‌ای به نام زندگی. از این
رهگذر شرایط پیوند و شکوفایی غنچه‌های گلستان زندگیتان آقای
هیراد شمس و دوشیزه هوریا مهرالی

را در بوستان حضرت احدیت بدین قرار مقرر میداریم:

1- یک جلد کلام الله مجید

2- صد شاخه نبات و آینه و شمعدان

3- سند شش دانگ خانه 200 متری در فرشته، یک سرویس طلا، صد

سکه تمام بهار آزادی، صد شاخه گل رز

-آیا وکیل شما را به عقد دائم جناب هیراد شمس در بیاورم؟

چند لحظه صبر کردم، مادر هیراد گفت:

-عروس رفته گل بچین.

دومین دفعه و سومین دفعه هم عاقد کسب وکالت کرد و هرکسی چیزی می گفت، بعد از دادن زیر لفظی که سه تا النگو از طرف مامان هیراد بود سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

-با اجازه پدرم و روح مادر مرحومم زیر سایه ی حق، بله.

همه کل کشیدن و عاقد شروع کرد صیغه عقد رو جاری کردن.

«زَوَّجْتُ مُوَكَّلَتِي هُورِيَا مُوَكَّلَكَ هِيرَادَ عَلَى الصَّدَاقِ الْمَعْلُومِ»

«قَبِلْتُ التَّزْوِيجَ لِمُوكَلَّتِي هُورِيَا عَلَى الصَّدَاقِ الْمَعْلُومِ»

همون لحظه بود که حس کردم قلبم با یه ریتم دیگه میزنه، نمیدونم یهو چهام شد ولی دیگه حس نفرت انگیز چند ساعت پیش رو به هیراد نداشتم، یه نگاه بهش انداختم. هیچ وقت تو رویام هم حس نمی کردم همسر آینده ام این قد و بالا یا این چهره زیبا و خاص رو داشته باشه، حتی به فکر هم خطور نمی کرد چنین اخلاقی داشته باشه.

سیل تبریکات بود که سرازیر میشد و اولین تبریک از جانب بابام بود که دست من و هیراد رو گرفت.

-دخترم تحت هر شرایطی با لبخند و روی باز از شوهرت استقبال کن!
در مقابل مشکلات محکم باش! اجازه نده گرد غم رو دل هاتون بشین!
هیراد آقا تو هم مراقب سوی چشمه‌ه‌م باش! تا الان من پدری کردم و
رو چشمم جاش دادم، من بعد تو همسری کن و رو سرت جاش بده!
چیزی ندارم بهتون تقدیم کنم غیر از دعا برای خوشبختیتون.

و فوری دست‌هامون رو تو هم گذاشت، هیراد هم با دست آزادش دست
بابا رو گرفت و بوسید و گفت:

-پدرجون به دیده منت شما بزرگ‌ترین هدیه عالمو بهم دادین، چه
هدیه‌ای ارزشمندتر از دعای خیرتون و هوریا؟

پدرم تو چشم‌های هیراد نگاه کرد و گفت:

-تو خیلی متواضعی پسر م .

بعد از بابا خانواده هیراد اومدن بهمون ویلا تو شمال هدیه دادن. مادرش کلی بوسم کرد و گفت :

- از این به بعد بهم بگو مامان! من حضور یه دختر رو تو زندگیم کم داشتم، خدا هیچ وقت نصیبم نکرد ولی الان تو رو دارم .

بقیه هم هدیه‌های خودشون رو پیش کش کردن .

دیجی خیلی غیر منتظره گفت:

-به افتخار عروس دوماد یه کف مرتب، افتخار بدید و بیاید وسط پیست

لطفاً! همه موافقند؟

جمعیت یک صدا گفت:

-چرا که نه.

یه آهنگ ملایم پخش شد؛ نورها قطع شد و نورپردازی و دود و حباب پخش شد.

هیراد راهنماییم کرد وسط، دست‌هام رو حلقه کردم دور گردنش و خودم رو سپردم بهش، آخه من از این قرتی‌بازی‌ها بلد نبودم، حاله هم داشت از این نزدیکی بیش از اندازه بد می‌شد. گرمای انگشت‌هاش روی کمرم داشت به آتیشم می‌کشید. نفس‌های گرمش مثل سیلی روی صورتم فرود می‌اومد و حاله رو منقلب می‌کرد، هرچقدر هم می‌گفتم ازش بدم میاد ولی این نزدیکی‌ها حس‌های دخترانه‌ام رو قلقلک میدادن

و مغزم رو مجبور به رویابافی، تازه من یه حس‌های جدیدی نسبت به
هیراد پیدا کرده بودم که خودمم توش مونده بودم. سرم رو محکم تگون
دادم و گوش سپردم به آهنگ .

آروم تو آغوش تو آروم نفس میکشم آروم صدام میزنی من غرق رویا
میشم

دست‌هام تو دست‌های تو آروم میام پا به پات آسون میشه دل سپرد با
این اعجاز چشمات

همسر مهربونم قسم میخورم تا ابد پای عشقت بمونم با من برق
هم نفس پا به پا عاشقون

با من برق این شب میلاد عشقمون

با من برق تا بگیره دلم شوری از تو

با من برق این من و این تو و رقص تانگو

خوابم یا بیدارم تو این جایی پیشم دست‌هام رو میگیری من همراهت

میشم تو چشم‌هات میمونم

ای تو تنها عشقم دوست دارم دوست دارم دنیایم زیبا عشقم همسر
مهربونم قسم میخورم تا ابد پای عشقت بمونم

با من برقص هم‌نفس پا به پا عاشقون

با من برقص این شبِ میلادِ عشقمون

با من برقص تا بگیره دلم شوری از تو با من برقص این من و این تو و
رقص تانگو

«آهنگ رقص تانگو از افشار»

بعد از اتمام آهنگ، هیراد پیشونیم رو بوس کرد. صدای دست و سوت
وهورا بلند شد. جمع خانواده‌ش خیلی گرم و صمیمی بود، من فقط یه
بابا داشتم و مهتا و سیما هم که نیومده بودن، ولی این جا کلی از کس و
کار و دوست و آشنای هیراد پُر بود و حسابی قلقله بود. یه لحظه حس
تنهایی بهم غلبه کرد و اشکم سرازیر شد و بی‌تعارف به هیراد گفتم دلم
مادرم رو میخواد. دیگه کم آوردم، سر زارفت؛ همه‌جا بابام به‌جاش برام

مادری می‌کرد ولی الان نمیتونم جای خالیش رو با بابا پر کنم، اون الان داره نقش خودش رو برام بازی میکنه، نقش مادرم خالی.

اشک‌هام رو پاک کرد و گفت:

-اشکال نداره این نیز بگذرد، الان بی‌خیال! اشک ریختنش رو! همه دارن نگاه مبکنن زشته.

بابا و مامانِ هیراد خیلی مهربون بودن، مامانش مرتب قربون صدقه‌م می‌رفت؛ از خوشگلیم تعریف می‌کرد، یک‌بار هم بهم گفت :

-دخترم به هیراد گفتم شماره‌ت رو بده ببینمت، تصویری بیشتر آشنا بشیم ولی قبول نمی‌کرد، میگفت تو درس داری بابات هم نیاز به نگهداری داره، کارهای خونه رو دوشِتِ و وقتی برای صحبت با ما نیمونه. این قدر هم عجله‌ای عقدش رو راه انداخت فرصت نکردم پیام ببینمت و یه خواستگاری در شأن خودت انجام بدم .

دستم رو گذاشتم رو دهنم و گفتم :

-هین، خدا مرگم بده مامانی! شما مثل مادر نداشتم میمونی، کدوم

دختری برای صحبت با مامانش وقت نداره؟ خودم گوش هیراد رو
میپیچونم، درضمن من و هیراد تحمل دوری از هم رو نداشتیم.

چشمک زدم و گفتم :

- شما که میدونی هیراد چقدر عجول.

مامان هیراد هم خنده کنان دستی به سرم کشید :

- خدانکنه مادر سایهات مستدام. خانمی فقط خودت آدمش کنی، هیراد

خیلی خودخواه و مغرور ولی کنار تو فقط عاشق و الا غیر. هیراد من
همیشه صبور بوده ولی عشق تو عجولش کرده .

بعد از گپ و گفت کوتاه بابت کادوشون تشکر کردم و گفتم:

- نیاز نبود خودتون رو به زحمت بندازید مادر جون (حسابی تو نقشم

فرو رفتم، هیراد رو سر بلند کرده بودم)

مادر جون سرش رو آورد کنار گوشم و گفت :

- راستش این ویلا رو از قبل خریده بودیم برای کادوی عروسی هیراد،

نمیدونم خدا جواب کدوم کار نیکام رو داد که هیراد منصرف شد و

نامزدیش رو با اون دختره بی‌نذاکت به هم زد. وقتی هیراد اومده بود

سوئد بهمون سر بزنه، خودش - خودش رو مهمون کرد و باهاش اومد.
اون جا فهمیدم چه بلای آسمونی‌ای و هر شب دعا می‌کردم خدا هیراد
رو از این وصلت پشیمون بکنه .

من هم اوم خندیدم و تو دلم گفتم:

-آره دیگه می‌خواست اون دست از سر کچلِ زندگیش بکشه من رو
اسیر زندونش کرد .

آخر شب بود، دیگه وقت خداحافظی بود. سخت‌ترین قسمت ماجرا،
جدایی از پدرم بود؛ چطور می‌تونستم تو این شرایط کنارش نباشم؟
چطور می‌تونستم تنها ولش کنم تو اون خونه؟ فقط دلم به فریبا خانم
خوش بود، می‌دونستم هم‌زبونِ پدرم و کلی هم مراقبش. بابام رو به
آغوش کشیدم و مثل ابر بهار گریه کردم، بابا هم دل داریم می‌داد.
هیراد از آغوش بابا کشیدم بیرون و گفت :

-دختر خفه‌ش کردی رعایت حالش رو بکن! درست نیست ناراحتش
کنی، درسته بابا سرپا شده ولی دلیل نمیشه کامل خوب شده باشه،

رعایت کن خانمم!

منم با اشک و آه از بابا خدا حافظی کردم. بعد از جمع دوستان و فامیل‌ها، پدر و مادر هیراد خدا حافظی کردم. سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم سمت خونه.

به محض این‌که رسیدم، وارد اتاق شدم از هیراد پرسیدم :

-حمام کجاست؟ میخوام از شر لباس خلاص بشم دارم کلافه میشم.

سمتم حرکت کرد گفت:

-باید کمکت کنم، تنها نمیتونی.

منم رگ غُد بازیم عود کرد و دستم رو به حالت ایست گرفتم جلوش.

-خودم میتونم، نمیخواد لطف کنی!

دستش رو زد به در حمام اتاق و گفت :

-به جهنم، لجباز، بعد اگه نتونستی التماسم هم کنی اون بندهای لعنتی

لباست رو باز نمیکنم .

محکم زدم تو سرم و گفتم :

-وای! چه خاکی تو سرم بریزم حالا؟ اصلاً حواسم به اون بندهای
مزخرف نبود .

رفتم بیرون و کنارش نشستم، چشم‌هام رو تو چشم‌هاش دوختم،
می‌دونستم جلو چشم‌هام کم میاره، آروم بهش گفتم:

-خواهش میکنم بازش کن، ببخشید !

یه چشمک بهم زد و گفت:

-فکر کردی با اون چشم‌هات میتونی اغوام کنی؟ متأسفم جوابم نوچ،
نوچ .

هی وای من چشم‌هام هم دیگه اثری نداره.

حرصم گرفته بود ولی بد کارم پیشش گیر بود. سرم رو انداختم پایین و
گفتم :

-من مدل نگاهم این، فقط ازت خواهش میکنم بازشون کنی .

گفت:

-یه شرط دارم.

بی صدا نگاهش می کردم تا شرطش روو بگه، آدم زورگویی بود؛ بلد بود تو چه شرایطی گیرم بنداز خواسته هاش رو ازم طلب بکنه. دوباره یه نیشخند زد و گفت:

-نه- نه یه شرط کم، برای این کار طاقت فرسا، (نمایشی عرق پیشونیش رو پاک کرد) سه تا شرط دارم.
منم فوری گفتم:

-باشه قبول.

ترسیدم تعداد شرط ها رو زیاد بکنه. پشتم وایساد.

-شرط اول: فقط هیراد صدام میکنی از شمس گفتن هات متنفرم! نظرت چیه؟

گفتم:

-باشه .

همون طور که با گره ور می رفت:

-نشد دیگه، بگو هیراد چشم تا بشنوم!

از خجالت می‌خواستم ذوب بشم، واقعاً برام سخت بود، هیراد با یه غریبه
برام فرق نداشت و من نمی‌تونستم راحت اسمش رو خطاب کنم. منکر
این نمیشم قلبم با یه ریتم دیگه براش می‌تپید ولی هرچی باشه هنوز
فاصله‌های زیادی بین مون و مهم‌تر از همه یک سد محکم به اسم
ازدواج مدت‌دار. به هر جون کندنش بود گفتم :

-چشم، هیراد!

تشخیص صدای خنده‌اش سخت نبود، هرچند در تلاش بود من متوجه
نشم. گره رو باز کرد، گفت :

-آ باریکلا، شرط دو این؛ رک بگم حق این رو نداری اتاقت رو ازم جدا
کنی .

وای! نه اصلاً نمی‌تونستم، من اصلاً نمی‌تونستم این جوری باهاش کنار
بیام. خیلی عصبی بودم، چنان سرخ شده بودم که با لبو فرق نمی‌کردم.

گره‌ها رو یکی - یکی باز کرد، و گفت :

برای شرط سوم باید بیشتر فکر کنم؛ بعداً شرط سومم رو میگم .

بعد صورتم رو سمت خودش چرخوند.

-بینم شرط دوم رو قبول کردی یا نه؟

آروم گفتم :

-آره!

صورتم رو ول کرد و اخم‌هاش رو کشید تو هم، کمرم رو آسیر کرد، تو گوشم گفت :

-هرکی جای تو بود الان هرکاری از دستش برمی‌اومد تا من رو اسیر خودش بکنه، نمیخوای برام ناز بیای تا بلکه نیم نگاهی بهت کنم؟
با آرنجم هلش دادم عقب و گفتم :

-اما من هیچ علاقه‌ای ندارم کسی رو که بهم هیچ حسی نداره زورکی مال خودم بکنم، درضمن من عزت نفس دارم، دختری نیستم که دنبال پسرها موس- موس کنم. تو فقط یه اسمی تو شناسنامه‌ام و الا غیر چرا باید بهت دل ببندم؟ تو یه فرد زمان‌داری تو زندگیم همین رو بس، همون بهتر کلاً نگاهم هم نکنی آخه نگاهت جز بدبختی چیزی برای من نداره. حواست به چشم‌هات باشه حوالی حریم من نگرده! چون آتیش

تنفرم رو شعله‌ورتر میکنه.

دوباره محکم من رو سمت خودش کشید.

-یه گره دیگه مونده، صبر کن بازش کنم! هی دختر تو با خودت چی فکر میکنی؟ نه که من چشم انتظار توجه توأم تا برات جون بدم، تو رو من خریدم؛ با پول عمل بابات و اون خونه که به اسمت زدم هرکاری دلم میخواد میتونم باهات بکنم تو زنی، وظایفت رو که یادت نرفته؟ درضمن همچین مالی نیستی که بخوای جذبم کنی .

حالم از تحقیرهاش به هم می‌خورد. چقدر زورش زیاد بود! من رو به سینه پهنش چسبونده بود، حتی نمی‌تونستم یک اینچ جابه‌جا بشم . نمیدونم چطور گره آخر رو باز کرد و تموم شد. یکم خودم رو ازش فاصله دادم، خواستم سمت حمام قدم بردارم؛ سریع بلند شد و نشوندم روی صندلی میز توالت.

-امروز خیلی مهربون شدم، دلم میخواد گیره‌هاش هم باز کنم .

مطیع نشستم، دلم نمی‌خواست همش جنجال به پا کنم یا تحریکش کنم بلایی سرم بیاره، تحمل زبون مثل نیش مارش رو ندارم. بعد از در

آوردن گیره‌ها دست‌هام رو گرفت، بلندم کرد؛ سمت کمد کشید. ست اتاق خواب به رنگ سفید بود، خیلی خاص بود و خیلی هم بزرگ! انگار اندازه کل خونه‌ی شیرازیمون بود، کلاً آدم احساس آرامش می‌کرد. تخت کنار یه پنجره‌ی سرتاسری بود. یه کمد به رنگ سفید که ظاهرش خیلی کوچیک بود ولی کلاً پشتش چیزی به نام دیوار نبود وارد یه محوطه می‌شد پر از لباس کفش و کیف مردانه و زنانه، انگار وارد بوتیک می‌شدی. از توی کمد یه ست لباس خواب با ربدشامبر بهم داد، یه نگاه به اون یه تیکه پارچه کردم و گفتم:

-انتظار نداری که این لباس رو بپوشم و جلوت رژه برم؟

-زیاد خودت رو تحویل نگیر دختر جون! من فقط این رو دادم راحت باشی، در ضمن اگه فردا کسی اومد شک نکنه! میدونی که چی میگم؟ تحفه که نیستی، خیلی خوشگل‌تر و تاپ‌تر از دور و برم می‌چرخن، من محل نمیدم کافیه یه اشاره کنم صدتا بهتر تو برام سر و دست بشکنن، تیانا رو که دیدی.

من هم قیافه‌م رو چپ کردم، همراه یه پوزخند لج درار گفتم :

-هه! اوف اعتماد به سقفت من رو کشته آقا! لیاقت همون دخترهای

ایکبیری، هیچی ندارن، یکی مثل تیانا.

لباس خواب رو از دستش کشیدم و رفتم دوش بگیرم. حسابی طولش دادم تا خوابش ببره. سرکی کشیدم؛ دیدم رو تخت دراز کشیده و ساعدش رو صورتش. ربدشامبر رو چک کردم؛ همه جام پوشیده بود، فقط پر و پاچه‌ام بیرون بود که دیگه کاری از دستم برنمی‌اومد ولی با خودم عهد بستم که چنان عاشقش کنم که فقط التماسم کنه که کنارش بمونم. تقاص تمام اذیت‌هاش رو پس میده.

سشوار رو برداشتم و رفتم سمت یه اتاق دیگه، موهام و خشک کردم و پاورچین- پاورچین رفتم دورترین نقطه تخت و خوابیدم.

از زبان هیراد :

وقتی لباسش رو از دستم کشید رو رفت، یه خنده‌ی سرخوش کردم. لباس‌هام رو عوض کردم، خودم رو انداختم روی تخت، ساعدم رو گذاشتم رو چشم‌هام. رفتم تو فکر این دختر کوچولوا دلبر، نمیدونه بدون این که بخواد چطور داره ذره- ذره دلم رو میبره. خوشم می‌اومد حرصش بدم، خب تا الان حالش رو گرفته بودم. اولین دختری که این قدر بهم بی‌توجه، اولین دختری که به جای این که قربون صدقه‌م بره

میگه ازت متنفرم، اولین کسی که به جایی که خودش رو بندازه تو بغلم
من رو از خودش دور میکنه. برام جذاب شده، برام مثل یه معمای کشف
نشدنی. چشم‌هام رو می‌بندم، تنها تصویر اون که پشت پلک‌هام نقش
می‌بندد. موهای قهوه‌ای و بلندش که تازه امروز دیدم، صورت سفیدش
که درخشش خاصی داره، زیباترین عضو صورتش چشم‌هاش، آدم رو به
دام می‌اندازه. لب‌های صورتیش محشرن، کلاً نگاهش نمیکنم که
دیوونه‌اش نشم. کشش خاصی نسبت بهش دارم و اون از من به شدت
فراری. دارم دیوونه میشم، نمیتونم تحمل کنم کسی بهم بی‌توجه باشه،
از اول زندگیم همه جلوم دولا راست شدن، همه دور و برم بودن، منتظر
یه گوشه چشم من. هی خدا میبینی؟! این هم تقاص دل‌هایی که
شکوندم. داره از کسی خوشم میاد که چشم دیدنم رو نداره، آره همین،
من بدون این که بخوام جذبش میشم، تشنه‌ی گوشه چشمی ازشم، از
وقتی زخم شده همه‌ش می‌گم حق‌ام که من هم یه زندگی نرمال رو
شروع کنم؛ پدر بشم، در آستانه‌ی سی‌سالگی‌ام و خیلی از هم‌سن‌های
من الان تو فکر دومین بچه‌شونن. می‌خوام سرش خراب بشم اما جلوی
خودم رو می‌گیرم، می‌گم تنها چیزی که براش مونده ازش نگیرم بیشتر از
این ازم متنفر نشه. وقتی رو تخت دراز کشید، من هم فکرهام رو دور

ریختم و خوابیدم .

صبح شد، همون طور که فکر می کردم، مادرم اومد برای کادوی پاتختی و تحویل صبحانه و کاجی عروس، من هم از فرصت استفاده کردم و رفتم تو اتاق، بیدارش کردم و گفتم ما رسم داریم بعد شب عروسی، عروس رو تو بغل ببریم تا سر سفره صبحانه. چشم هاش رو تو کاسه چرخوند و گفت :

-دلم نمیخواد بغلم کنی ببریم، دوست ندارم لمسم کنی، رسمتون رو بنداز دور!

پنجهام رو تو موهام فرو کردم، گفتم :

-اما اگر نبرمت مادرم شک میکنه، ساکت شو حرف گوش بده هوریا!

بعد هم خیلی سریع بغلش کردم و بردمش روی میز صبحانه، رو به مامان گفتم میرم صورتم رو بشورم، الان میام. حوله تو دستم بود و داشتم دست هام رو خشک می کردم که چشمم به هوریا خورد؛ سرخ- سرخ شده و سرش تو یقه اش بود، مامانم بهش می گفت :

-خجالت نکش دخترم! فقط یه سوال کردم، خب میخوام ببینم اگه بهت فشار آورده باشه دکتر خبر کنم، منم جای مامانت .

اوه- اوه اوضاع داشت خطری می شد، خودم رو انداختم وسط گفتم:

-بابا چه فشاری؟ من برای چی باید برگ گلم رو اذیت کنم مامان؟
این قدر عشقم رو خجالت نده! ای بابا نیاز به دکتر باشه خودم روی چشمهام میبرمش .

-باشه پسرم یه سوال ساده بود؛ هر مادری از دخترش این سوال رو میپرسه، دلم نمیخواد دخترکم کمبودی حس کنه .

از زبان هوریا

حسابی جلوی مامان هیراد خجالت زده بودم. حس میکردم صورتم ملتهب، وایی اگه دکتر خبر می کرد هرچی رسیدیم پنبه می شد. خوب که هیراد یه طور ماست مالیش کرد. دلم میخواست زنگ به بابا بزنم، حالش رو بپرسم، دلم شورش رو میزد هرچند که فریبا خانم اون جا مراقب باباست، بابا هم سرپا شده و حالش بهتر، از دانشگاه هم

چندروزِ عقبِ موندم. دلم به شدت برای مهتا و سیما تنگ شده بود،
دغدغه‌های عالم ریخته بود تو سرم.

بلاخره مامان هیراد کادوش رو داد و رفت. قرار شد این ماه ایران بمونن و
گفت:

-مرتب بهم سر میزنه و نمیداره تنها باشم. حتی اون کادو رو باز نکردم
بینم چی هست. جعبه رو انداختم رو میز آرایش و لباس‌هام رو
پوشیدم برم دانشگاه.

همین که از اتاق اومدم بیرون، هیراد گفت:

-کجا؟

-دارم میرم دانشگاه، دوروزِ نرفتم. خیلی غیبت کردم، از درس‌هام
عقب‌ام.

-اگه بری ضایع میشه، امروز هم نرو! بذار واسه‌ی فردا.

شونه‌ای بالا انداختم، بهش توپیدم:

-داری مانع درس خوندنم میشی، این ترم رو نیوفتم خیلی.

خونسرد کنترل رو برداشت و فیلم تماشا کرد، اصلاً حرفم هم براش مهم نبود. رفتم خودم رو سرگرم غذا کردم، بعد پخت غذا رفتم سمت اتاق مطالعه که برام اختصاص داده بود و تمام کتاب‌هام رو انتقال داده بود توش، یه مروری از درس‌هام کردم. بعد یک ساعت سر به برنج و قیمه زدم، تقریباً آماده بود. بوی غذا کل خونه رو گرفته بود، آشپزیم حرف نداشت و این رو مدیون بی‌مادریم بودم. یه سالاد شیرازی هم درست کردم، میز رو چیدم. هیراد رو صدا زدم، گفتم:

- غذا آماده‌است .

اما جوابی نشنیدم، رفتم تو سالن دیدم رو کاناپه خوابش برده. تو خودش جمع شده بود؛ من هم حس کردم سردش، یه ملافه آوردم روش کشیدم، اما همین که خواستم خودمو عقب بکشم چشم‌هاش رو باز کرد و دستمو گرفت. چشم‌هاش سرخ - سرخ بود. بهش گفتم :

- میز رو چیدم، اومدم صدات کنم برای نهار دیدم خوابی ملافه گذاشتم روت .

نفسی گرفت، با دست آزادش چشم‌هاش رو مالید.

-عادت ندارم به این چیزها، خوابم خیلی سبک. نیاز نبود غذا درست کنی، میشستی پا درس‌ها.

یه لبخند ناخواسته زدم.

-این جزء وظایفم که کارهای خونه رو بکنم. میای تا غذا بیشتر از این سرد نشده بخوریم؟

دیدم هیراد ساکت و داره با تعجب نگاهم میکنه. دستم رو از دستش کشیدم بیرون، گفتم:

-چی باعث شده تعجب کنی؟

-هیچی والله، تا الان فقط اخمت رو دیدم و خجالتت، لبخندت واسم عجیب اومد. الان شیش - هفت ماه می‌شناسمت اولین بار لبخندت رو دیدم.

به سمت آشپزخونه حرکت کردم و گفتم:

-شاید دیگه نبینیش، پس خوب تو ذهنت هکش کن!

خنده بلندی سر داد و گفت:

-مدال اعتماد به نفس کاذب جهان تقدیم به هوریا مهربانی، هورا،
دست و سوت لطفاً خانم رو تشویق کنید! تحفه خانم .

سر نیز نشستم، اون هم صندلی جلوییم رو کشید بیرون و گفت:

-زنگ بزnm اورژانس؟

من هم که ختم روزگار.

-نه! خودم واحد کمک‌های اولیه رو پاس کردم، میدونم اگه مسمومیت
پیدا بکنی چطور معالحت کنم. پول‌هات رو بذار تو جیبت خرج اضافی
نباشه جناب!

ایی باید می‌دید چشم‌هاش از کاسه در اومده بود، دهنش هم اندازه غار
حرا باز. اخم‌هاش رو کرد تو هم و زیر لب گفت :

-ای خدا این رو از کجا گذاشتی تو پاچه‌ام؟ زبونش هزار متر، هوف خدا
خودت رحم کن بلایی سرم نیاد!

دست‌هاش رو برد بالا و گفت :

-آمین یا رب‌العالمین .

خنده‌ام گرفته بود. همیشه به نظرم آدم خشک و حوصله سر بری می‌اومد ولی الان میبینم نه بابا شیطنت و کلکل هم بلد.

-والله از تو چه پنهون، خدا نداشت تو پاچه‌ات، تو زورکی کردی تو پاچه خودت. غذات رو بخور! مثل رستوران‌های لوکسی که میری نیست ولی شکم سیر کنه، از همه مهم‌تر راهی بیمارستان نمیشی.

خودم شروع کردم به خوردن، واقعاً خوب شده بود؛ طعمش بی‌نظیر بود! وقتی غذا خوردیم بهم گفت:

-ممنون!

رفت بیرون، انتظاری ازش نداشتم؛ میدونستم کلی برا گفتن همین ممنون غرورش رو زیر پا گذاشته. میز رو جمع کردم، چای دم کردم ولی هیراد بعد غذا قهوه می‌خورد، این رو اون موقع که می‌رفتم شرکت متوجه شدم. براش قهوه درست کردم؛ بهش دادم و خودم هم که چاییم رو بردم تو اتاق مطالعه و تا شب یک بند درس خوندم. شام هم کتلت درست کردم و میز رو چیدم. خودش اومد نشست پای میز. بهم گفت:

-از غذای ظهر نمونده؟

گفتم:

-نه، چرا؟

-آخه از کتلت بدم میاد .

من هم گفتم :

-تاحالا امتحان کردی؟

-نچ امتحان نکردم .

-میشه فقط یه خورده امتحان کنی؟ اگر دوست نداشتی فوری برات

املت درست میکنم .

-اوکی.

با اکراه یک تیکه برداشت؛ نزدیک لبش برد، خیلی سریع پرتش کرد تو

دهنش، چشم‌هاش هم بست و حس کردم منزجر شده. بلند شدم که

برم براش املت درست کنم اما گفت:

-وایسا میخورم، بشین غذات رو بخور!

-نه میرم برات املت درست میکنم مشخصاً اصلاً دلت نمیخواد بخوری.

-خوبه میخورم، نمیخواه بری! اولش بدم اومد بخورم حس کردم خیلی
چندش ولی وقتی خوردم از طعمش خوشم اومد؛ حالا میفهمم بابام چرا
عاشق این غذاست. مامانم هرچی می گفت یکبار بخور! فقط یکبار
امتحان کن! ولی من به علت نامعلومی از شکل و بوی کتلت متنفر بودم،
مدیونی اگه بهش بگی پیش تو امتحان کردم .

-خیلی خب بابا نمیگم، بخور تا از دهن نیفتاده! باید میز. و جمع کنم
برم یکم دیگه مطالعه کنم.

-خودت رو این قدر اذیت نکن! از صبح تا الان ده ساعت مطالعه داشتی
کافیه! فردا انرژی برای درس خوندن تحلیل میره .

-نچ من عاشق درسم هیراد، بخاطرش باید خیلی بجنگم، درآینده بعد
از تو اگه بخوام مجدد ازدواج کنم یکی از شروط ازدوایم ادامه تحصیل .

یه لحظه حس کردم صورتش داره به سرخی میزنه، فوری از پای میز
بلند شد؛ گفت:

-سیر شدم، میرم بیرون یه کاری دارم معلوم نیست کی بیام.

اصلاً این بشر موجی، تازه داشتیم بی جدل ریلکس باهم حرف می زدیم.

درسته نمی‌تونستیم عاشق هم باشیم ولی دوست که می‌تونستیم باشیم،
حدأقلش این می‌شد که این دوسال رو راحت‌تر می‌گذروندیم .

از زبان هیراد

دخترک نفهم تو چشم‌هام زل میزنه و از ازدواج مجدد حرف میزنه، از
شرایط ازدواج حرف میزنه.

ای خدا هنوز مَهر ازدواجش خشک نشده فکر رسیدن زمان مَهر طلاقِ
بد خورده بود تو پرم، دختره نفهم غذا رو کوفتم کرد. با غیرتم بد بازی
می‌کرد، می‌ترسیدم بفهم که دارم حس بهش پیدا میکنم. صد درصد
غرورم رو جریحه‌دار می‌کرد، باید ازش فاصله بگیرم! نباید اسیر عشقش
بشم! مطمئنم سرانجامی نداره .

بیرون خونه پرسه می‌زدم؛ به زندگی فکر می‌کردم، به مشکلات شرکت
فکر می‌کردم. می‌خواستم راهم رو کج کنم سمت خونه که برم خونه اما
گوشیم زنگ خورد؛ شماره پدر تیانا بود، یعنی کارش چی بود؟ اون هم
این ساعت از شب! جواب دادم و با احترام گفتم :

-سلام بفرمایید جناب سمایی! در خدمتم .

-سلام پسر؛ قَرْض از مزاحمت اینِ که تیا نا از خونه فرار کرده، خواستم بگم سمت شما نیومده؟ نگرانشم پسر میترسم برای خودش و شما مشکل درست بکنه.

-نه آقای سمایی خبری ازش ندارم .

-باشه پسر خبری شد ازش یا جایی دیدیش بهم خبر بده!

ساعت سه بود، باعجله رفتم خونه. آروم رفتم سمت اتاق خواب؛ دیدم نیست و تخت مرتب. سرکی تو کل خونه کشیدم بلکه پیداش کنم، نبود که نبود. شماره‌اش رو گرفتم دیدم گوشیش خونه‌است؛ نگران و عصبی شدم، ذهنم پی تیا نا و کارهای احمقانه‌ای که از دستش برمی‌اومد می‌رفت. چاره‌ای نداشتم، زنگ زدم به فریبا خانم، شاید اون جا باشه. چندبار بوق خورد، جواب نداد که نداد. تو خونه بی‌قرار راه می‌رفتم و خدا- خدا می‌کردم بلایی سرش نیاد. درست زمان ناامید شدنم فریبا خانم زنگ زد؛ صداش گرفته بود، گفتم :

-سلام خواب بودین؟

گفت :

-نه آقا مگه خواب به چشمم میاد؟ آقا مسعود حالش بد شد؛ بیمارستانم، خانمتون خودش رو این جا هلاک کرد، پس شما کجایین؟ گفتم خبرتون کنم هوریا خانم گفت لازم نیست آقا زیاد روبه راه نیست، نگراناش نکنید! خودم زنگ میزنم یه چیزی بهش میگم اما از اتاق دکتر رحمتی که اومد حالش بد شد، فشارش افتاد و بیهوشی شد، الان زیر سِرْم .

داد زدم :

-مگه نگفته بودم هرچی شد اولین نفر به من بگو؟ الان کجایین؟ کدوم بیمارستان؟ اصلاً چرا اون گوشی لعنتیت رو جواب ندادی فریبا؟ آدرس داد؛ من هم فوری حرکت کردم سمت بیمارستان. خیلی دلم شور میزد، شور حال هوریا رو میزد. دیوونه شده بودم؛ چراغ قرمزها رو رد می کردم، هیچی برام مهم نبود جز دیدن هوریا، حتی به کلی تیانا هم فراموش کردم. رسیدم به بیمارستان، نمیدونم ماشین رو کجا گذاشتم؟

قفل کردم یا نکردم؟ نمیدونم، فقط دویدم سمت پذیرش. گفتم:

-هوریا مهرابی، مسعود مهرابی کجان؟ خواهش میکنم فوری بگید!

-چه نسبتی باهاشون دارین؟

-همسرم و پدر خانمم هستن .

-هوریا مهرابی اتاق ۲۰۶ طبقه سه، مسعود مهرابی CCU طبقه دو.

دویدم سمت اتاق هوریا، یهو درو باز کردم؛ هوریا هینی کشید و شروع کرد تته-پته :

-ه... ه... ه... هی... راد... ب... خ... خ... خ... دا... خواستم بگم اما حالم بد شد .

آروم بهش گفتم :

-هیش اشکال نداره آروم باش چیزی نیست! بابا خوب میشه، نگران نباش!

دیدم زد زیر گریه .

-چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

-دکتر گفت بابا از فکر زیادی دچار حمله عصبی شده، فریبا خانم هم می گفت میخوام از پیش بابات برم، پرستار مرد بیارین بهتره، شمایل خوبی نداره یه مرد و زن مجرد بمونن تو یه خونه. میگه به بابات گفتم میخوام استعفاء بدم یک ساعت بعدش حالش بد شد. وقتی فریبا خانم زنگ زد و بهم گفت ماجرا چیه، نمیدونم با چه شرایطی از خونه زدم بیرون؛ فقط میدونم این قدر عجله داشتم که حتی کلیدهای خونه هم بر نداشتم .

من هم دستی به گردنم کشیدم، نزدیکش شدم، رک و راست گفتم :
- خب درست گفته، فریبا خانم زن خوبی، بابات هم نوزده سال به پای مامانت مونده، دیگه کافیه! تنهایی براش خوب نیست. نظرت چیه به بابات بگیم خواستگاریش بکنه .
یه لبخند زد و گفت :

-از خدام بابا از تنهایی در بیاد، خیلی وقتِ میگمش زن بگیر اما میگه بعد مامانت هیچ زنی من رو جذب نمیکنه، میگه مادرِ خدایا مرزت من رو اسیر خودش کرد و من هم نمیخوام به روحش خیانت کنم، ولی حس میکنم از فری خوشش میاد، آخه می دیدم فری که میاد چشمهای

بابام پروژکتوری میشه.

من هم بهش گفتم :

-آره خب من هم حس میکنم فریبا با بقیه زن‌ها برای بابات فرق داره،
پس از این بیمارستان نزده بیرون عقدشون میکنم؛ حالا بشین و تماشا
کن!

خندید و گفت:

-سرُمم رو در بیار! تموم شده. آخه تو چرا این قدر مطمئن حرف میزنی؟
گیریم بابا عاشق پیشه، اصلاً کشته مرده، فری ناراضی باشه چی؟
-راضیش میکنم .

-نکنه از اون هم سفته داری؟

-این قدر بحث سفته‌ها رو نکش وسط! نه ندارم، این قدر فری - فری نکن
عیب دختر! ولی فریبا خانم هم بابات رو دوست داره، نمیدونی چه اشکی
می‌ریخت وقتی زنگ زدم .

-خداکنه همینی که میگی باشه .

رفتم تسویه کردم و دوشادوش هم رفتیم سمت CCU. حال بابا مسعود بهتر بود، فردا ترخیصش می‌کردن؛ فریبا خانم و هوریا رو بردم خونه، خودم هم برگشتم بیمارستان .

بابا مسعود رو بردم خونه فریبا خانم، از پیش با هوریا رفته بودن خونه؛ البته جدا- جدا رفتن آخه هوریا رفته بود دانشگاه. خلاصه بگم فریبا خانم سوپ پخته بود، منتظر بابا مسعود بود .

وقتی وارد شدیم، بابا مسعود با دیدن فری خوشحال شد؛ چشم‌هاش برقی زد، تو دلم حسابی به خودم خندیدم. دختره‌ی ورپریده فری رو انداخت تو زبونم.

نشستیم دور هم، تو گوش بابا مسعود راجع به فری گفتم، بابا مسعود یک کم اخم‌هاش رفت تو هم و گفت:

-این چه حرفیه پسر؟ سر پیری معرکه‌گیری؟

-بابا شما معرکه‌گیری نمیکنید، میخواید تجدید فراش کنید، هوریا هم مشکلی نداره، شما هم تنه‌ایین و از چشم‌هاتون هم معلومه از فریبا خانم

خوشتون میاد .

هوریا هم گفت:

-قبل تو؟

بابا مسعود خندید و گفت:

-از دست شما جوون‌ها، ریش و قیچی دست شما .

فری رو صدا زدم و ازش خواستگاری کردم؛ کلی سرخ و سفید شد و

جواب مثبت داد، قرار عقد شد پنج شنبه شب.

خسته کوفته بودم حسابی، گفتم :

-هوریا آماده کن بریم! فریبا خانم از بابا مسعود اندازه چشم‌هات مراقبت

کن! عصبیش هم نکن! باشه؟

سرخ شد و سرش رو انداخت پایین.

-چشم آقا!

هوریا تو گوش فری گفت :

-شیطونی نکنی فریبا جون! بابام حال و روزش خوب نیست، بیشتر این

مجنونش نکن!

این قدر بلند- بلند گفت که من هم شنیدم. فریبا سرخ- سرخ بود و کم
مونده بود ذوب بشه تو زمین

رفتیم خونه، از بی خوابی چشم هام تار می دید و سرم گیج می رفت .
لباس هام رو عوض کردم و هوریا رو صدا زدم؛ اون هم اوضاعش بهتر من
نبود. رفتم سمتش و ناگافل بغلش کردم، انداختمش رو تخت؛ من هم
جفتش دراز کشیدم. تقلا می کرد بلند بشه و من فکر ناحورش رو
خوندم، دِ آخه لامذهب اگه میخواستم هم نمی تونستم بی خوابی هلاک
بودم. برای این که بیشتر وول نخوره گفتم:
-شرط سه، هروقت گفتم بیای بغلم و آرومم کنی مثل بچه آدم بخوابی
بغلم نترس؟ کاریت ندارم. ای بابا.

کم- کم به خواب عمیقی فرو رفتم

صدای در زدن و زنگ زدن داشت کلافه ام می کرد؛ از خواب پریدم و
هوریا هم وحشت کرده نشست روی تخت. آروم گفتم:

-نگران نباش! من میرم ببینم کی.

در رو باز کردم؛ چهره‌ی نکره‌ی تیانا پیدا شد باز، گفتم :

-چه‌ات؟ اومدی چه غلطی بکنی؟

-هیراد تو رو خدا! من میخوامت .

-دختر با چه زبونی بگم من نمیخوامت؟

-اومدم برای آخرین بار بهت اخطار بدم؛ طلاقش میدی و با من ازدواج میکنی، یا اون دختره رو آتیش میزنم .

-هیچ غلطی نمیتونی بکنی، گمشو برو پی کارت! تو آخرین زنِ رو کره‌ی زمین باشی هم نگاهت نمیکنم.

به هر طریقی بود فرستادمش رفت. با حسین تماس گرفتم و گفتم

بفرستنش خونه باباش. خدا! کی خلاصم میکنی از این مخمصه؟

رفتم خوابیدم و دوباره هوریا رو تو آغوش گرفتم و جریان رو بهش گفتم

و آزش خواستم حواسش به خودش باشه.

-هیراد دانشگاهم دیر شده، ولم کن! خفه‌ام کردی هیکل گُندت رو
بکش کنار!

-نچ- نچ نچ حالا که این قدر غر-غر میکنی اصلاً نمیدارم بلند بشی.

-اذیت نکن هیراد! پاشو ساعت هشت! اولین بار خواب موندم.

-باشه خانم، آماده شو میرسونمت. شام که ندادی بخورم، عین خرس
قطبی که یه غار گرم نرم پیدا کرده خوابیدی، حداقل صبحونه بده
بخورم. والله انگار اون دوروزِ نخوابیده.

-چہاتِ هیراد؟ مثل خاله‌ها غر-غر میکنی. بخدا دیرم شده، کلاس اول
هم نمیرسم.

-اوکی بیوش بریم! خیری از تو به ما نمیرسه.

سوار ماشین شدیم و یه آهنگ انتخاب کردم.

بدون تو شبا همش خرابه حالم

مگه من جز تو کیو دارم

گره افتاده به کارم کجایی
تو و اون چشمت مشکل گشایین
دوست دارم دور بشم از همه
همینکه تو باشی بسمه
منو تو یه قایق وسط یه دریا
که آرومه هر شب
عشق یعنی چشمای خسته
عشق یعنی گرمای دستت
عشق یعنی خوب و بدش با هم
خیالت راحت غصه نخور با من
عشق یعنی چشمای خسته
عشق یعنی گرمای دستت
عشق یعنی خوب و بدش با هم

خیالت راحت غصه نخور با من

هر چی نیش بزنی بازم واسم عسله

نمیشه که خاطرهامون از یادم بپره

زمین گرده هر جا بری میرسی به من

منی که حک شده اسم تو رو دلم

عشق یعنی چشمای خسته

عشق یعنی گرمای دستت

عشق یعنی خوب و بدش با هم

خیالت راحت غصه نخور با من

عشق یعنی چشمای خسته

عشق یعنی گرمای دستت

عشق یعنی خوب و بدش با هم

خیالت راحت غصه نخور با من

«مهراد جم: خیالت راحت»

تقریباً رسیده بودیم، نزدیک دانشگاه دوباره آهنگ رو پلی کردم؛ خوشم اومد ازش .

پیاده شد و تشکر کرد و تقریباً پرواز کرد سمت دانشگاه، با خودم فکر کردم چقدر بهش کنارم سخت میگذره که اینجوری ازم فرار میکنه. روندم سمت شرکت.

بعد از ظهر رفتم خونه، پشت در حس کردم سرو صدا میاد؛ درو باز کردم و هوریا رو صدا کردم .

-هوریا، هوریا!

-سلام خسته نباشی، بابات و مامانت اینجان شام نگهشون داشتم؛ قراره فری و بابا هم بیان.

-چیزی کم و کسر نیست بیارم؟

-نه مرسی! شام تقریباً آماده‌است.

چشم‌هام یهو از حدقه زد بیرون؛ کی فرصت کرد شام بپزه مگه ساعت

چند بود؟

-چی پختی؟

-فسنجون و برنج و خوراک مرغ و پلو زعفرانی و سالاد و برای دسر ژله بستنی.

-اوکی پس من میرم لباس عوض میکنم و میام.

وایی اعجوبه‌ای برا خودش؛ دست‌پختش که نامبر وان بود، سرعت عملش هم فوق العاده، ببینم مهمان داریش چطوره.

رفتم تو نشیمن؛ سلام و احوال‌پرسی کردم. دیدم واو بوی کیک تازه و چای داره مستم میکنه. نهار نخورده بودم، حسابی گشنه‌ام بود، صبحونه هم تکلیفش مشخص بود؛ از صبح تا حالا جز یه قهوه هیچی نخوردم.

دیدم یه بشقاب کیک جلوم با قهوه، گفتم :

-مرسی خانمم! آخ که منم گشنگی تلف شده بودم ولی بی‌زحمت چای

میریزی برام؟ بوی چایی هل اومد؛ من عاشقشم!

مامان چپکی نگاهم کرد، گفت :

-از کی کیک خور شدی بچه؟ تو اصلاً شیرینی نمی خوردی، چی شده؟

-آخه این بوش خیلی خوب! خیلی هم به نظر تازه میاد، هوریا از کدوم قنادی خریدی؟ سفارش بدم بیاره.

-ظهر حوصله ام سر رفته بود وسایل کیک رو دیدم درست کردم، دسر هم وقتی مامان زنگ زد درست کردم و شام هم همون موقع دست به کار شدم به پختنش، قبل این که مامان بابا بیان گذاشتم رو دم، آخه از ظهر بی کار بودم، من هم از بی کاری متنفرم!

-خسته نباشی خانمم، مرسی! گل کاشتی.

-تو هم خسته نباشی .

شب خوبی بود، هوریا حسابی تو دل مامان بابام جا باز کرده بود؛ مامانم هم که چپ و راست می گفت کدبانو، تک، خاص، مهربون عجب عروسی گیرم اومده خدارو شکر، آخه دختر نوزده سال این قدر زبل و زرنگ بخدا عجیب!

بابا مسعود هم اعلام کرد دو روز دیگه با فریبا خانم عقد میکنه و از همه خواست بیان .

هوریا مشغول شست و شو و تمیز کاری بود، من هم رفتم تو آشپزخونه، گفتم:

-خوابم میاد؛ بیا بخوابونم!

-مگه بچه‌ای؟ برو بخواب کلی کار دارم !

-نه بچه نیستم ولی خسته شدم، بذار برای فردا بقیه‌اش رو! بغل میخوام، شرط سه که یادت نرفته؟

-غاچه تو لهام میکنی، دیشب خفه شدم.

-آخی خاله سوسک، دیدم تا هشت صبح خر و پف می‌کردی.

-خسته بودم هیرادا! من هم خوابم نبرده بود بخدا.

-خیلی خب بیا بریم هوریا! فردا از درس و دانشگاهت عقب میمونی.

-اوکی.

رفتیم تو اتاق، رفت تو حمام و لباس‌های خیسش رو با یه بلوز شلوار

عوض کرد؛ اومد رو تخت. کم- کم رفتم نزدیکش و بغلش کردم؛ یه حس خاصی داشتم، بگم بعد بیست و نه سال آرامش داشتم دروغ نبود، آغوشش مسکن بود، موهایش و بدنش یه عطر خاص داشت، من رو میبرد تا اوج ابرها. یک کم فشارش دادم که اعتراض کرد:

-چرا تیپت اینجوریه معذبم میکنی.

-از شوهرت معذب میشی؟ شبها کلاً لباس نمیپوشم؛ عادت ندارم، تو هم بهش عادت کن!

-لباس بپوش بابا! هی فلان عادت رو دارم فلان عادت رو دارم، بی خیال ولم کن دیگه! شوهر- شوهرم نکن! تو فقط یه اسمی، یه اسم زورکی.

-نشونت بدم که شوهر چیه؟ خیر انگار هوا برت داشته برام زبون درآوردی.

دستهایش رو محکم با یه دستم بالا سرش نگه داشتم و خودم رو انداختم روش و گفتم :

-یه شوهری نشونت بدم که هیچوقت یادت نره دختره‌ی نفهم!

-توروخدا هیراد ولم کن، ببخشید!

-هیس، فقط ساکت شو!

قبل این که از اتاق بزوم بیرون گفتم :

-می تونستم شوهر بودن رو بهت ثابت کنم ولی...

زدم بیرون از اتاق ولی نچرخید رو زبونم که بگم عاشقتم و این عشق
داره جلوم رو میگیره که اذیت نکنم .

هوریا

اشک هام مدام پشت هم می ریخت. آخه چه طور باور کنم که دلم
میخواست به جای تخت تو بغلش گریه کنم و خودم رو از این فشارها رها
کنم؟ آره، من دارم بهش دل می بندم، چه طور به دلم حالی کنم هیراد
آدم موندن نیست؟ دلم میگه مردونه بجنگ و دلش رو به دست بیار!
شد، شد، نشد هم تو روی خودت شرمنده نشدی، اما امان از عقلم که
می گفت خریات نکن! تنها داشتهات غرورت رو خوردش نکن! هیراد
گذراست، میره و تو میمونی با قلب شکستهات .

این قدر گریه کردم تا خوابم برد،

احساس کردم یکی اومد و بغلم کرد و روم پتو کشید؛ دوباره به خواب رفتم.

صبح بیدار شدم؛ هیراد خونه نبود، فقط یه نامه روی در خروجی بود :
-سوییچ ماشین با پول روی میز توالت.

هه! پولش و ماشینش بخوره تو سرش، مردک یالقوز دیشب من رو تا مرز سخته برده بود .

با اتوبوس رفتم دانشگاه، پنجشنبه بود؛ تا عصر کلاس داشتم، عصر هم رفتم خونه ظرفها رو شستم و غذا پختم، خبری از هیراد نبود، تا دوازده منتظر بودم نیومد. رو مبل خوابم برد؛ صبح که پا شدم رو تخت بودم، هیراد باز هم نبود، چندروز همینطور گذشت، من شدم جن و هیراد بسم الله، اصلاً نمیدیدمش .

امروز قرار بود بریم محضر، برای بابا خوشحال بودم. قرار بود پنج شنبه عقد کنن اما فریبا خانم گفت این هفته ولادت امام علی، فرخنده‌تر که روز ولادت امام علی عقد کنن.

استرس داشتم هیراد نیاد، چندبار شماره‌ش رو گرفتم و بوق نخورده قطع می‌کردم. غرورم اجازه نداد زنگ بزنم بهش.

ساعت یک بود که کلید توی در چرخید، نفس راحتی کشیدم و سریع تو اتاق پناه گرفتم؛ دلم نمی‌خواست ببینمش، هنوز بابت اون شب ازش دلخور بودم اما در اتاق هم باز شد و اومد داخل.

دستی به سرش کشید. یک کم نامنظم شده بود، ریش‌هاش بلند شده بود! همیشه شیو می‌کرد، اولین بار با ریش می‌بینمش. چشم‌های آبیش تیره‌تر میزد، گفت :

-سلام، تا دوش می‌گیرم آماده‌شو میریم خونه بابات! از اون‌ور هم میریم محضر .

حتی نمود جواب سلامش رو بدم. خودش رو انداخت تو حمام، من هم سالاد الویه درست کرده بودم؛ دوتا لقمه بزرگ درست کردم گذاشتم تو

پلاستیک.

فوری رفتم آماده شدم. یه خط چشم خوشگل کشیدم که چشم‌های
عسلیم رو بیشتر تو دید نشون بده، تو ریمل زدن حسابی دست و دل
بازی کردم. رژگونه آجری و رژ قرمز، کرم پودر استفاده نکردم چون
پوستم صاف و سفید بود و احتیاج نداشت، خلاصه تعریف از خود نباشه
خیلی خوشگل شدم. کت شلوار شیری رنگی پوشیدم که نشون تازه
عروس بودنم بود. یه کیف کوچیک مشکی مجلسی و کفش عروسکی
سفید، خیلی جذاب شده بودم! یه شال سفید مجلسی هم سر کردم.
هیراد در حمام رو باز کرد؛ حوله تنش بود و سرش پایین، داشت آب
موهایش رو با حوله می‌گرفت. سرش رو بلند کرد، من رو دید، یه لحظه
مات موند بعد کم- کم اخم کرد. توپید بهم :

-برو اون رژ سرخت رو پاک کن یه کم‌رنگش رو بزن!

-بهم میاد، چرا باید پاکش کنم؟

-چون من می‌گم، سریع باش! پاکش کن تا خودم پاکش نکردم!

لج کردم، حرصم گرفت بخاطر همین گفتم :

-ریز می بینمت، بیا بینم با چه جرأتی میخوای پاکش کنی؟

تو یه حرکت غیر منتظره کوبوندم به در کمد، محکم کمرم رو گرفت، سرش رو آورد تو صورتم و نفس های گرمش حالی به حالیم می کردن .

-هوریا لج نکن! پاکش کن! دو شد باید بریم.

من هم که رگ لج و لج بازیم عود کرده بود سرتقانه گفتم :

-ن... می... خوام .

-مجبورم نکن اذیت کنم! تو با اون زبونت من رو مجبور می کنی کاری رو که دوست نداری انجام بدم.

سریع کشوندم سمت میز توالت و با دستمال مرطوب آروم- آروم لبهام رو پاک می کرد. پیشونیش رو چسبود به پیشونیم و با اون چشم های محصور کنندهش زل زد به لبهام، گفت :

-رژ قرمز نزن! وگرنه هر چندبار بزنی خودم واسهت پاکش می کنم .

بعد نگاهش رو انداخت تو چشم هام و گفت:

-برای شب برنامه چیده ام بریم مشهد، بلیط ها آماده ست، هم برا

خودمون گرفتیم هم بابا مامان، هم بابا مسعود و فریبا خانم .

-کلاس دارم نمیام.

-تعطیلِ دختره (اینجا مکثی کرد)... اه، برای من یکی قپی نیا!

-اونی که گفتی هم خودتی!

-اوکی هر چی تو میگی هم هستم، حالا بزار بیوشم بریم

-این چند روز کجا بودی؟

-مهم؟

-اگه نبود نمیپرسیدم .

-شرکت بودم، آخر شب می اومدم صبح زود می رفتم .

هنوز محکم گرفته بودم، سرم رو انداختم زیر و گفتم :

-بیوش دو شد .

-باشه.

تو راه بودیم. لقمه‌ها رو درآوردم، یکیش رو بهش دادم، گفت:

-این چیه؟

-حتماً نهار نخوردی، بخور!

من هم یه گاز کوچیک به لقمه‌م زدم. لقمه من نصف بود که تموم کرد، گفت:

-دستت درد نکنه خیلی گرسنه‌م بود!

حس کردم هنوز گرسنه‌ش آخه هیکل اون کجا و این لقمه‌ها کجا؟
برای همین با احتیاط گفتم:

-هنوز می‌خوای بخوری؟ من زیاد گشنه‌م نیستم، الان دهنی لقمه‌م رو با دست می‌کنم بقیه‌ش رو بخور!

-اوف! حالش به همون دهنیش.

لقمه‌م رو چنگ زد و خورد.

من رو بگو چشم‌هام انداز توپ تنیس! خنده‌م هم گرفته بود، هیراد بد

فرم شکمو بود، می‌تونستم تو چشم‌هاش بخونم عاشقِ غذاهامِ آخه
شب‌ها که می‌اومد، غذاهایی که براش می‌ذاختم تو یخچال رو گرم
می‌کرد می‌خورد و من می‌موندم با یه دنیا ظرف کثیف .

رسیدیم دم محضر، خواستم پیاده‌بشم دستم رو گرفت .

-هوریا این جعبه رو بده فریبا خانم! این پاکت هم بده بابات! من هم
برای بابات ماشین خریدم به عنوان کادو دادم بچه‌ها پارکش کنن
خونه‌تون آخه سوپرایز.

-نیاز به این همه زحمت نیست! سفر، پول، طلا، ماشین، خیلی زیاده
من چطور از زیر دینت در بیام؟

-پول طلا از طرف تو باشه، سفر و ماشین از طرف من، پدرت در حقم
پدري کرده؛ مثل بابام، دوشش دارم تا وقتی هستم دلم نمی‌خواد
حسرت چیزی رو بخوره، درضمن این‌ها منت نیست وظیفه‌ست، هر
شوهری باید در قبال زنش انجام بده در حد توانش.

-مرسی.

بابا و فریبا خانم در حضور من و هیراد و بابا مامان هیراد عقد کردن و همه رفتن خونه‌هاشون تا بار سفر ببندن. بابا کلی از هیراد تشکر کرد و برامون آرزوی سعادت و خوشبختی کرد.

وقتی برگشتیم، چمدون خودم و هیراد رو بستم، هیراد اومد تو اتاق و از پشت بغلم کرد، گفت :

-هوریا خسته‌م! بریم بخوابیم؟

-پس برای شام چی کار کنم؟ تو بخواب من شام می‌پزم.

-آرومم کن! چندوقت هیچ استراحتی ندارم. شام پیتزا سفارش میدم، ساعت یازده پرواز کلی وقت داریم. راستی اون دختره تیانا رو می‌گم نگران نباش! باباش فرستادش نیویورک، شرش کم شد خدا بخواد دیگه هوار نمیشه رو زندگیم و تو رو هم اذیت نمیکنه .

-شکر خدا! بریم بخوابیم پس .

نذاشت ازش فاصله بگیرم، چند لحظه بعد روی تخت بودم. احساس می‌کردم قلبش از همیشه تندتر میزنه.

سرم رو گرفتم بالا که نگاهم به چشم‌هاش خورد، بهم گفت :
-یکم بهم اعتماد کن! درسته که زورکی از سر اجبار باهم ازدواج
کردیم ولی... هیچی ولش کن!

-ولی چی هیراد؟!!

-هیچی بخوابیم! خسته‌م.

-خب بگو دیگه! ای بابا.

-ولی می‌تونیم حداقل سعی کنیم باهم خوب باشیم، شاید بتونیم
دوست‌های خوبی باشیم، من از جنگ و جدل خسته شدم؛ دلم آرامش
می‌خواد .

-اما ما برای هم فقط و فقط یه قرارداد کوتاه مدتایم.

-شاید نباشیم .

-منظورت چیه هیراد؟

-بخواب بچه! خوابم رو پروندی.

ساکت شدم، بی‌قرار از حرف‌هاش تو فکر غرق شدم. خدایا یعنی میشه باهم باشیم؟ واقعی برای هم باشم؟ یعنی منظورش این؟ یعنی اون هم من رو می‌خواد؟ با فکر در گیر زل زده بودم به چهره جذابش. توی خواب وابسته‌ش شده بودم؛ روزهایی که نمی‌دیدمش روزهای خیلی سختی بود .

خوابم نمی‌برد، توی بغلش هی تکون می‌خوردم، یهو چشم‌هاش رو باز کرد؛ حسابی سرخ بودن! گفت :
-لطفاً این قدر وول نخور! حسابی خسته‌م. چندوقت از خواب و خوراک افتادم، همه‌ش تقصیر تو! وروجک ...
-خب می‌اومدی خونه که از خواب و خوراک نیوفتی، والله مگه مجبورت کردم نیای؟

-دلم نمی‌خواست بیام اذیت کنم، مثل الان که این قدر اذیتی؛ حتی نمی‌توننی تو بغلم آروم بگیری، انگار میخ تو بغلم، والله .
-نه به خدا بدم نمیاد، فقط از هیجان سفر خوابم نمی‌بره ...

-یعنی از من متنفر نیستی؟ من با رفتارهام اذیت نمی‌کنم؟

باید به‌طور جواب می‌دادم که بفهمه من به حس‌هایی بهش دارم، بدون این‌که غرورم جریحه‌دار بشه باید می‌فهموندم بهش.

-نه تو خیلی در حقم لطف کردی؛ پدرم رو از دهن مرگ کشیدی بیرون، براش ماشین خریدی، بابام بخاطر لطف ازدواج کرد، الان هم قرارِ بره سر کار و از همه مهم‌تر، داری می‌بریش مسافرت. آخه چرا باید ازت متنفر باشم؟ تو خیلی در حقم خوبی کردی. تو این همه کار واسم کردی من در عوضش فقط باهات ازدواج کردم.

-خب من مغرورم، چیزایی که می‌خوام رو به زور بدست میارم، بد اخلاقم و... خیلی خصلت‌های دیگه. به اجبار باهام ازدواج کردی. می‌تونستم به هر طریق دیگه‌ای بهت کمک کنم اما نکردم، کلی اذیت کردم و لجت رو درآوردم.

_به نظر من اخلاق‌های تو خیلی هم خوبه، تو آدم درستکاری هستی، به مرد ایده‌عالی که رویای هر دختری، راجع به اجبار هم... مطمئنم اگر تو هم تحت فشار نبودی، بی‌هیچ چشم‌داشتی کمک می‌کردی.

-نداشتی بخوابم دختر، الان هم باید بریم دیگه کم- کم ...

-برو یه دوش بگیر سر حال بشی!

-لباس برام آماده می کنی؟

-اوهوم، برو لباس می ذارم برات!

رفتیم پیتزا فروشی بعد هم فرودگاه، بابا، مامان و بابا مسعود و فری رو دیدیم؛ بعد از سلام احوال پرسی شماره پرواز رو خوندن، رفتیم مشهد. روزهای قشنگی بود. همه خوشحال بودن مخصوصاً که هیراد کلی بهم می رسید، اخلاقش کلاً عوض شده بود، در مقابلم دیگه غروری نداشت؛ مدام می بردم بازار و هرچی دلم می خواست برام می خرید، حتی برای مهتا و سیما سوغاتی خریدم.

یک هفته مشهد بودیم که خیلی خوش گذشت، همه جاهای تفریحی مشهد رو رفتیم. روز اولی که رسیدیم، باهم رفتیم حرم؛ برام چادر خرید و کلی ازم تعریف کرد، حتی رفتیم چندتا عکس هم گرفتیم. وقتی وارد شدیم، حس کردم اشک تو چشم هاش جمع شده اما جلوی من راحت

نیست، برای همین بهش گفتم من میرم زیارت یک ساعت دیگه این جا می بینمت.

هیراد

رفتیم حرم؛ وقتی ازم جدا شد، یه قطره اشک از چشمم ریخت، خدا شاهد که اولین بار تو عمرم برای کسی گریه می کنم. نگاهم رو به گنبد دوختم و گفتم :

-یا ضامن آهو! این جا بهت مرد و مردونه قول میدم رسیدم تهران ازش می خوام خودش تصمیم بگیره کنارم بمونه یا نه، فقط التماس میکنم ازم نگیرش! بدون هوریا می میرم، مهرم رو به دلش بنداز!

روزها از پس هم گذشت و مسافرت ماهم به پایان رسید. سعی کردم غرورم رو بزارم کنار و هرکاری که خوشحالش می کنه براش انجام بدم. این قدر خوشحال بود که روز آخری که تو مشهد بودیم کلی بوسه بارونام کرد، فقط خدا می دونه چقدر شوک زده شدم که برای اولین بار، هوریا ی خجالتی من پیش قدم می شد و من رو می بوسید .

اومدیم تهران، چندروز بود با خودم کلنجا می‌رفتم. بابا مامان برگشتن سوئد، هوریا برای مامان دلتنگی می‌کرد. اون شب میخواستم به قولی که به ضامن آهو دادم عمل کنم .

رفتم خونه، هوریا شام پخته بود؛ میز شام رو به بهترین نحو چیده بود، حتی شمع هم روشن کرده بود. بعد از شام بهش گفتم :
-هوریا! میشه بشینی پبشم؟ یه صحبتی باهات دارم .

اومد نشست کنارم، گفت :
-بگو هیراد خان! کنجکاوم کردی؟

-اومدم این برگه رو بهت بدم؛ تصمیم با خودت، پاش رو امضا کنی یا نه، چندوقتِ دنبال کارهای طلاقم، نمی‌خوام بیشتر از این ضربه بخوری، تو سنی نداری، هزارتا آرزوی رنگارنگ داری، اومدم حرف‌هام رو بزnm و یه مدت دور بشم تا راحت تصمیمت رو بگیری.

سرم رو بلند کردم؛ تو چشم‌های اشکیش زل زدم. دلم هزارپاره شد ولی ادامه دادم، سخت بود از علاقه‌م بگم، سخت بود بگم نفسم به نفست بنده، نباشی با مرده متحرک فرقی ندارم اما هوریا ی من از غرورم خیلی

با ارزش تر بود .

-دوستت دارم! من مغرور عاشقت شدم، عاشق پاکیت، عاشق
مهربونیت، عاشق نجابت و کدبانوگریت، می‌دونم نباشی می‌میرم ولی
دلیل بر این نمی‌بینم اسیر خواسته‌م بشی و مثل شمع بسوزی. این که
انتخاب دست خودت، یا منت سرم می‌داری و تاج سرم میشی، یا میری.
-هیراد! آخه ...

نداشتم حرف بزنه، بلند شدم و گفتم :

-میرم و چهار روز دیگه میام؛ جوابت هرچی بود به دیده منت ...
-اما هیراد.

تحمل نکرد و بغضش پوکید، می‌خواستم برم اما دستم رو کشید؛ نداشت
برم. پابندی کرد و با صدای لرزانش تو گوشم گفت :

-یه روز می‌خواستم این قدر عاشقت کنم که از مجنون هم مجنون تر
بشی، ولت کنم و برم، جوری غرورت رو جریحه‌دار کنم که دیگه نتونی
سر بلند کنی، کم-کم شناختمت، دل صاف و مهربونت رو کشف کردم
که پشت غرور مردونت پنهان کردی و دورش حصار کشیدی و نمی‌دونم

یهو چطور دل به دلت دادم؛ عاشق کج خلقی‌ها و مغرور بازی‌ها و زور گویی‌ها شدم، حتی با خودم گفتم: «کاش دو سالمون تموم نشه یا اگر هم شد، با زورگویی بگه باید زنم بمونی و گرنه سفته‌ها رو میذارم اجرا!» چطور میتونم با این همه عشق، چهار روز نبودت رو تحمل کنم؟ هوم؟ چطور بی تو بودن رو تحمل کنم؟

شوکه زده بودم از حرف‌هاش، آخه هیچوقت نشون نمی‌داد دوستم داره. خم شد؛ برگه توافق‌نامه طلاق رو از رو میز برداشت و پارهش کرد. -ما یه رسم داریم که دختر با لباس سفید میره با کفن بر می‌گرده و تو این قدر آدم خاصی هستی که حاضرم در ازای نبودت کفن بپوشم.

بغلش کردم و چند دور تابش دادم. از خوشحالی رو پام بند نبودم، همه‌ش فکر می‌کردم یه رویای شیرین، هر لحظه امکان دارم از خواب بپریم. داد زدم:

-امام رضا! من خاک پات بشم که مهرم به دلش افتاده.

نجواگونه تو گوشش از عشق گفتم و از روزایی که کم-کم عاشقم کرد،

من دلم رو تمام و کمال بهش سپردم و اون هم خانمی کرد و زندگیم رو رنگی کرد. تو ناز بود و من تماماً نیاز.

کنارم رو کاناپه لم داده بود، ازم پرسید

-هیراد! از تیانا خبر نداری کجاست؟ خیلی تهدید می‌کرد، نگرانم. فکر نکنم نیویورک بودن جلوش رو بگیره. دلم براش میسوزه، کاش اون هم راه درست رو پیدا کنه!

-آره عزیزم تیانا الان نیویورک، شنیدم سر به راه شده، نامزد کرده؛ باباش بخشیدتش و اون جا براش یه شرکت مدلینگ راه انداخته. دورا دور مراقبش بودم، نگران بودم آسیبی بهت برسونه ولی انگاری دست شسته از زندگیمون، اون هم عشق رو تو چشم‌هامون رو دیده.

-هیراد!

-جانم؟

-صدات بنظرم جذاب میاد؛ برام بخون!

-اوه نه، اصلاً .

-خواهش! هیری من، عشقولکم، جینگولی پینگولیم، بخون دیگه!

-بسه جوجه! اصلاً.

-خجالت می کشی؟ اون هم از من؟

-تاحالا نخوندم، به خدا.

-فقط یه کوچولو، برای من فقط.

-باشه.

وقتی می خندیدی گریه های خشکم زود می خشکیدن با تو می خندیدن

وقتی قلب نابت رو سخت می رنجوندم چشم های معصومت من رو

می بخشیدن

مهربونی، خوبی، نابی، محبوبی، خنده هات، می خندی شکل مرواریدن

عشق گندمگون ام از چشم هات ممنونم که چشم هات بی وقفه خبر خوش

میدن

مهربونی، خوبی، نابی، محبوبی، خنده هات می خندن شکل مرواریدن

-هوم! بقیه‌ش چی بود؟

-اه هیری اذیت نکن! قشنگه بخون خب!

خنده‌ای سر دادم و ادامه دادم:

-آها.

دستم رو میگیری داغ میشم آنی عشقم انگار دست‌هات دست‌های

خورشیدن

هرکی می‌بینه تو رو دوست داره مثل تو شه حرکات، حرفات مرجع

تقلیدن

لب‌های سرخ تو هر میوه‌ی سرخی بود داغ- داغ از روی هر درختی

چیدن

ماه و خورشید منی دورت می‌گردم دوتا چشم‌هات عشقم قابل تمجیدن

هرکی می‌بینه تو رو دوست داره مثل تو شه حرکات حرفات مرجع

تقلیدن

محسن چاوشی گندمگون

-از ته دل برات خوندم، هم نفسم این قدر گوشش کردم که چشم بسته
ملودیشم می‌زنم. واقعاً این ترانه وصف عشق من به توا.

روزها از پس هم می‌گذشت و هرروز خوشبخت‌تر از دیروز می‌شدیم.
مشکلات هم‌چنان پابرجا و استوار بودن اما من و هوریا به هر نحوی
ساده حلش می‌کردیم.

از عشقش شاعرم شده بودم و از شعرهای حافظ می‌خوندم؛ مخصوصاً که
هوریای من عاشق زنگ صدام بود و هر شب موقع خواب درخواست
می‌کرد براش بخونم .

شبی مجنون به لیلی گفت:

-کای محبوب بی‌همتا!

تورا عاشق شود پیدا، ولی مجنون نخواهد شد

الا ای آهوی وحشی کجایی

مرا با توست چندین آشنایی

دو تنها و دو سرگردان دو بی کس

دد و دامت کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم

مراد هم بجوئیم ار توانیم

بلاخره هوریا فارق التحویل شد؛ برایش جشن گرفتم و بهترین هدیه دنیا
رو اون شب به من تقدیم کرد. من برایش مهمانی با شکوهی گرفتم و
برای هدیه‌ی فارق التحصیلی ماشین برایش خریدم اما اون میون جمعیت
تو چشم‌هام نگاه کرد و گفت :

-هیرادم! امشب یه چیز دیگه برای جشن گرفتن هم داریم، می‌خوام
دوست‌هامون و عزیزهای دلمون هم تو این شادی بزرگ شریک باشن.
و بلند گفت:

-پدر شدنت مبارک!

اول خندیدم، بعد کم- کم خندم محو شد و جاش چشم‌هام از تعجب

دراومد، بعد به صورت ناخودآگاه عروسک خوشگلم رو بغل کردم و
چنددور تاب دادم، بوسه‌ای به پیشونیش زدم و کلی ازش تشکر کردم .

دو سال بعد

در رو باز کردم؛ خونه سوت و کور بود، تعجب کردم، آخه هردفعه وارد
می‌شدم، هوتن پسر من می‌دوید و پاهام رو بغل می‌کرد، با زبون نصفه
نیمه‌ش می‌گفت :

-خسته نباشی با... با

من هم یه لقمه چپش می‌کردم.

یهو دیدم از هرجای سالن یه آدم در میاد و همه تولدت مبارک رو
می‌خوانن، هوتن هم وسط می‌رقصید .

الهه‌ی زیباییم، عشقم، هوریا رو میگم؛ اومد جلو و بهم تولد سی و چهار
سالگی رو تبریک گفت، من هم با عشق پیشونیش رو بوسیدم و کلی
ازش تشکر کردم بابت زحماتش.

روزهای قشنگی داشتیم. مهتا و سیما بعد از فارق‌التحصیلی برگشتن

شهرشون، هوریای منم شاغل شده بود، بابا مسعود و فری هم زندگی عاشقانه‌ای رو می‌گذروندن، بابا مسعود می‌اومد شرکت و کار می‌کرد. مامان و بابای من هم دو سال از سوئد مهاجرت کردن ایران و گفتن ما از هوتن نمی‌تونیم دور باشیم. همه دور هم خوش بودیم .

تویی که ناب‌ترین فصل هر کتاب منی

شروع وسوسه‌انگیز شعر ناب منی

من آن سکوت شکسته در آسمان توام

و تو درآمد دنیا و آفتاب منی

چقدر هجمه‌ی تشویش بی تو بودن‌ها

تویی که نقطه‌ی پایان اضطراب منی

برای زندگی بی‌جواب و تکراری

به موقع آمدی و بهترین جواب منی

روان در اوج خیالم چو رود می‌مانی

همیشه جاری و مانا در عمق خواب منی

نفس پس از گذرت از حساب می‌افتد

و تو دلیل نفس‌های بی‌حساب منی

رها مکن غزلم را همیشه با من باش!

که ختم خاطره‌انگیزه شعر ناب منی

پایان

با عشق در پناه حق باشید!

امیدوارم لذت برده باشید .

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: @98ia.ir

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iaa_com

